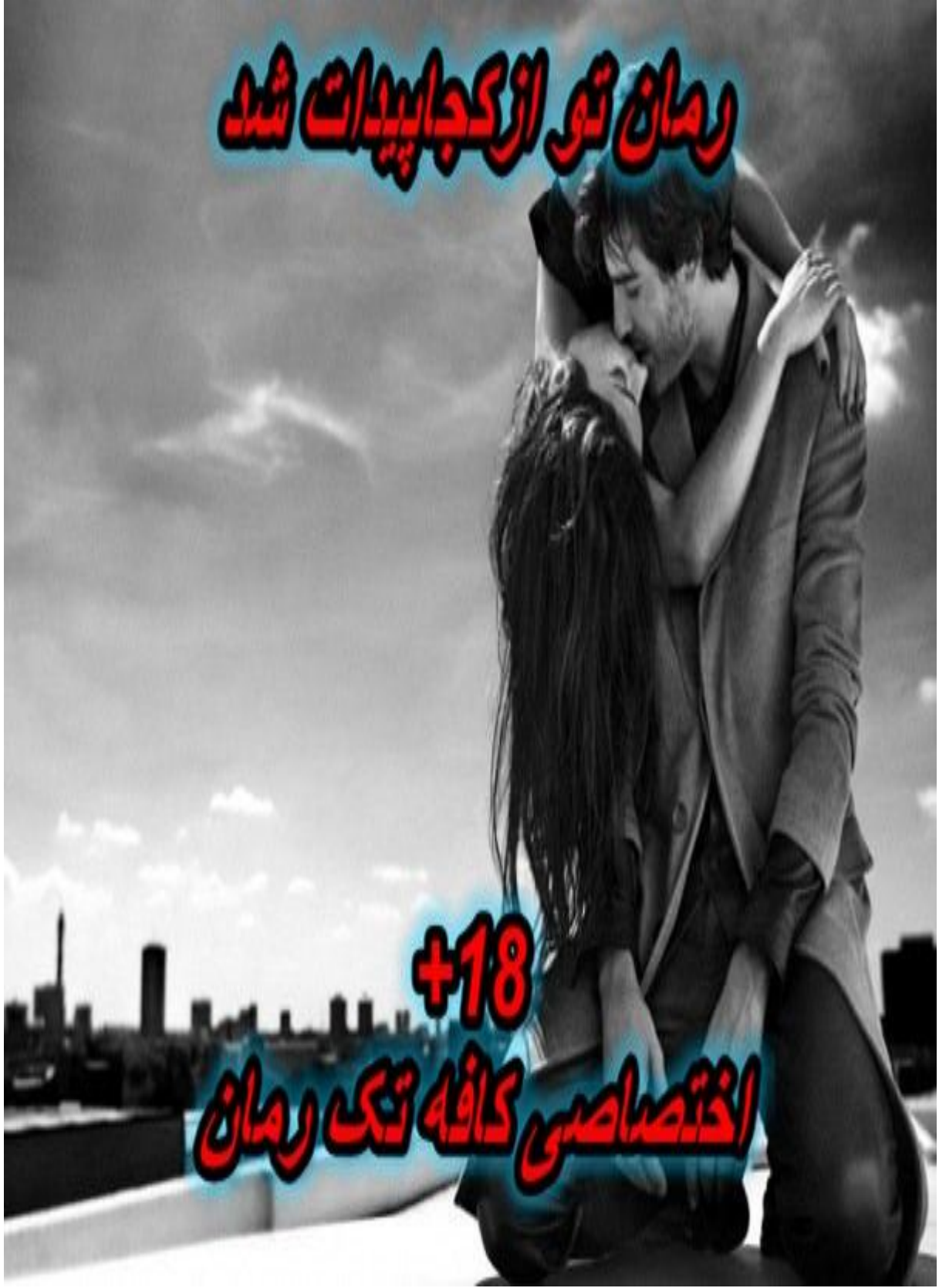


رمان تو از کجا پیدات شد



+18

اختصاصی کافه تک رمان

تو از کجا پیدات شد؟ | نویسنده sana.m

<https://telegram.me/Cafeetakroman>

جلوی در تعمیرگاه از ماشین پیاده شدم! عینک آفتابیمو برداشتمو دست نوشینو گرفتم! سردیه دستمو حس کرد که برگشت سمت من: مهسا؛ حالت خوبه؟ خوب نبودم! خیلی وقته خوب نیستم دقیقا نمیدونم از کی! ولی میدونم ی مدته حال دلم خوب نیست... دیگه اختیار دلمو ندارم... افسارش دست یکی دیگس... دستشو فشردم: نوشین؛ عالیم! چرا فکر میکنی حالم بده؟! راه افتادو دستمو کشید: مهسا چرا ی مدته همش تصادف میکنی؟! تو که رانندگیت خوب بود!

لبخند زدم و قدم های سریعتری برداشتم؛ تا بهش برسم! وسط محوطه ی تعمیرگاه ایستاد: حالا پرایدت کجاست؟! نگاهمو چرخوندم تا ببینمش؛ نه پرایدمو بلکه صاحب قلبمو... قطعاً آگه حاجی میدونست من هفته ای ی بار اینجا میام؛ قلم پامو میشکست! اروم قدم برداشتم؛ صدای چکشی که به بدنه ی ماشین ها میخورد... صدای استارت ماشین... صدای حرف زدن ها و داد بیداد ها... صدای پارس سگ تعمیرگاه... تو محوطه پخش بود! نوشین دستمو گرفت: مهسا ببین اونه؟! گرفت: مهسا ببین اونه?! ...

نگاهمو دوختم به جایی که اشاره کرد: اره خودشه... با قدم های تند تری؛ جایی که پرایدم پارک بود رفتیم! نوشین دور ماشین چرخیدو نگاهش کرد؛ با حرص گفت: اینکه هنوز درست نشده؟! صافکار ماشینت کیه؟ چشمم به پیمان خورد که روی ماشین دیگه ای کار میکرد؛ نزدیکش شدم و با عصبانیت گفتم: هیچ معلومه اینجا چه خبره?! ...

پیمان ابزارشو زمین گذاشتو ایستاد: به به؛ دختر حاجی! ازینورا!!! دست به سینه شدم: ی هفتس ماشین من اینجاست! پس کی قراره درستش کنید؟! ... پیمان؛ دستاشو تو جیب لباس کار سرمه ای رنگش گذاشتو چند قدم جلو اومد: عشقم کشیده به ماشین شما دست نزدم! حرفیه?! ...

عصبانی ازین که هنوز اون کسی که بایدو ندیدم! یقه ی پیمانو گرفتم که همزمان نوشین جیغ زدو چند نفر برگشتن سمت ما! پیمان با لبخند کجی نگام میکرد با خشم گفتم: ببین آقا پیمان! همین الان همه ی کاراتو میذارو کنارو ماشین منو درست میکنی! آگه هم اینکاره نیستی به حاجی بگم شوئت کنه بیرون!

پیمان با شیظنت زل زد به لبامو اروم طوری که من بشنوم گفتم: جووون! چه جیگری میشی وقتی حرص میخوری! تو تخته همین....

دستمو از یقش جدا کردم و سیلیه محکمی تو گوشش خوابوندم: عوضی مواظب حرف زدنت باشا...

پیمان شوکه از سیلیه من! چند لحظه ای مکث کرد که یهو یقه ی مانتومو گرفتو با حرص گفت: چه غلطی کردی؟!..هان؟ ببین مهسا! پنج ساله اینجا کار میکنم! حاجی هیچوقت از من نمیگذره! (و ارومتر ادامه داد!) مطمئن باش جواب سیلیتو میدم! بجاش البته... میدونی که... هنوزم ازت خوشم میاد - اینجا چه خبره!؟

شنیدن صدای بمش کافی بود تا ضربان قلبم زیرو بم بزنه!!
پیمان یقمو با حرص ول کرد که خوردم به نوشین! نوشین داد زد: چته وحشی؟!
پیمان خواست جواب بده که دوباره صدای محبوب من شنیده شد: گفتم اینجا چه خبره؟! مهسا!؟

اولین نفریه که دوس دارم همیشه اسممو صدا بزنه! شبو روز کنارم باشه و بهم بگه مهسا!!

نوشین با آرنج زد به پهلوم: مهسا! کجایی؟
سرمو انداختم پایین! منی که در مقابل همه قوی و مغرور بودم! مقابل عماد احساس ضعف میکردم!

چشمم به کفشاش افتاد! چند قدمی برداشت؛ مقابلم ایستاد: مهسا؛ ماهی پنج بار ماشینتو میاری اینجا! ماها اینجا بیکار نیستیم! میبینی که کلی ماشین دیگه ای هم هست که باید مشتریامونو راضی نگه داریم!... سرشو خم کرد سمت من: در ضمن... اون مشتریا پول میدن! دستمزد میدن! نه مثل تو که از اعتبار پدرت مایع میداری!

سرمو بلند کردم! نگاهم تو نگاهش گره خورد! لبام بازو بسته شد! جوابی نداشتم که بگم! چشممو از چشمای مشکیش گرفتمو خیره شدم به جای سوختگیه روی گردنش!

- نمیخوای حرف بزنی؟! من کلی کار دارم؛ هر بار که میای اینجا وقتمونو میگیری! ی چیز دیگه... میدونی که حاجی دوس نداره دخترش بیان تعمیرگاه!!

بغض کردم! مطمئنم لرزش چونمو دید که داد زد: حمید... ی صندلی بیار...
نوشین زیر بازومو گرفت: مهسا! خوب نیستی تو... حالا هی بگو حالم خوبه.. فشارت پایینه

قطره ای اشک از چشمم افتاد! نتونستم جلوشو بگیرم... دستای نوشینو پس زدمو سمت ماشینم رفتم... نشستم روی صندلی و سرمو تکیه دادم به فرمون... چشمام بارید.. حقمه! این حقارت حقمه..

در ماشین باز شد! شخصی کنارم نشست! بوی عماد بود.. میشناختم این بورو؛ همون روزای اولی که خونمون می موندو من جاشو جمع میکردم؛ همون روزایی که همه دنبال هویتش بودن و من مست میشدم از بوییدن ملافه ای که گرم میکرد تن عشقمو: مهسا... دیدم پیمانو زدی! کارت بد بود... هر دلیلی که داشتی! بد بود کارت کاش میتونستم داد بزنم حررف نزن! حرف که میزنی قلبم ناآرومتر میشه!
- مهسا! ... نگام کن!

سرمو از روی فرمون برداشتم؛ چرخیدم سمتش و خیره شدم به دستای روغنی و سیاهش!

- مهسا خانوم...گریه میکنی؟..هه..ما باید از دست تو گریه کنیم...چرا این ماشین بیچاره رو میکوبی اینور اونور!

با تعجب خیره شدم به چشماش! خندید: چیه؟! فکر میکردی کسی نمیفهمه؟! شاید پیمان و بقیه ی بچه ها متوجه نشن این خرابکاریا عمدیه! ولی منو حاجی رو که نمیتونی گول بزنی!

نگاهم از چشماش سر خورد به لباس! !به چاک وسط لیش که عاشقش بودم! نامردیه کامله که توسن ۲۳ سالگی عاشق کسی بشی که بی هویته!کسی که حتی اسمش یادش نیست!یادش نیس از کجا اومده...پدرو مادرش کین...-مهسا؟ حواست با منه؟

معلومه که حواسم با تو! خیلی وقته با تو!...باید حواسمو پرت کنم از تو!!! نفس پر حرصشو بیرون داد: ببین مهسا! میدونم رانندگیت خوبه...پس هر دلیلی که داری برای کارات! بهتره تمومش کنی...ی بار دیگه ماشینتو بیاری اینجا مجبورت میکنم خودت درستش کنی!

در ماشینو باز کردو رفت!
نفس عمیقی کشیدم تا بوی تنشو تو سینم نگه دارم...
نمیدونم ته این عاشقی چیه! هرچی که هس! من دوس دارم این حسو حالمو...
نوشین جای عماد نشست: چی میگفت؟!
لبخند زدم: هیچی

با دستش زد رو سرم: هی...درست حرف بزمن ببینم...قبل اومدن این عماد لنگ (چشمام چهارتا شد) مثل خروس جنگی میپیریدی به اینو اون! عمادوه دیدی زبونت بند اومد؟!!

نفس عمیقی کشیدم تا از عصبانیت کم شه! هیچکی حق نداشت به عماد بگه لنگ! اون هیچ ایرادی نداشت...من نمیدیدم...مهم این بود...
با صدای گرفته ای که از عصبانیت بود اروم گفتم: نوشین...بس کن...چرا دوس داری مشکل مردمو پشت اسمشون بیاری?!
با تعجب نگام کرد: مشکل؟ چه مشکلی؟ اصلن چی گفتم?!?!
ماشینو روشن کردم: بی خیال...

بازومو گرفت: مهسا...وقتی دوستیتو با پیمان بهم زدی! پرسیدمو چیزی نگفتی...وقتی از شرکت ترابی استعفا دادی! پرسیدمو چیزی نگفتی...وقتی همه ی دغدغت قبول شدنت تو ارشد بود و اصلن کنکور ندادی! پرسیدمو چیزی نگفتی!...مهسا ی مدته عوض شدی..دردت چیه?! فقط جمله ی نکراریه بی خیالو نگو که اگه ی بار دیگه ازت بشنوم نه من نه تو...

نگاهم به پیمان افتاد که خیره شده بود به ما: من فقط سه ماه با پیمان دوست بودم اونم ی دوستیه ساده... خوشم نمیاد ازش... همین... شرکت ترابی حوصلمو سر میبرد! مثل سگ برایش از شش صبح تا شش عصر کار میکردم پونصد میذاشت کف دستمو کلی منت رو سرم... نفس پر حرصمو بیرون دادم: دیگه نمیخوام درس بخونم... چون مغزم فلج شده... کوبیدم روی فرمونو با گریه گفتم: خیلی وقته دیگه عقم کار نمیکنه و جاش قلبم تصمیم میگیره....

نوشین دستامو گرفت: مهسا؟!!

با چشمای اشکیم خیره شدم تو چشماش: هیچی نگو نوشین... یک کلمه پرسی میندازمت پایین

ترمز دستی رو خوابوندمو راه افتادم! نگاهم از اینه ی ماشین به عماد افتاد که با دستمالی روغن دستاشو پاک میکرد... کاش من اون دستمال بودمو دستاتو لمس میکردم....

با صدای نوشین چشم از عماد گرفتم: مهسا؟! ... پیمان چی گفت بهت که قاطی کردی؟ پوزخند زد: چیزی که دوستیمو باهاش بهم زدم!... من موندم اینکه اتیشش انقد تنده چرا تا این سن مجرد مونده!!

مهسا خندید: احمقی دیگه... الان بیشتر خوش میگذره بهش از دواج کنه که چی بشه؟! - یادمه سر پیمان ی سیلی از حاجی خوردم!... باورش نمیشد با پیمان دوستم!! هی میگفت تو دانشجویی... اون دیپلمس... - راست میگفته دیگه!

نیم نگاهی بهش کردم: نوشین! تو فکر میکنی واقعا این چیزا برام مهمه؟! اگه پیمان آدم بود تا حالا از دواج کرده بودم باهاش...

- اوه اوه! با اون اتیش تندش تا الان بچه هم داشتی

از تعمیرگاه بیرون اومدمو بی توجه به حرف نوشین گفتم: میای خونه ی ما؟!!

کمر بندشو بست: باز چه دسته گلی به اب دادی؟!!

دستمو سمت پخش بردم:

حاجی فهمیده ماشینمو عمدی میارم اینجا... میترسم شب دعوا شه... تو که لاله رو میشناسی! منتظر ی جرقس...

نوشین نفس عمیقی کشید: نمیدونم چی بگم... من موندم بعد این همه سال چرا به بودنت عادت نمیکنه! تقصیر تو چیه؟! بابات رفته سرش حوو آورده به تو چه خب؟! تنها گناهت اینه که بچه ی حووشی؟!!

شیشه رو پایین دادم: هوا گرم شده ها... اردیبهشتو این گرما؟! عجیبه...

با صدای جیغ بلندی گفت: ماشینتو عمدی میاری؟؟؟؟

با کف دستم کوبیدم رو سرم: خاک تو سرت مهسا... احمق حواست کجاست?!!

دوباره نوشین جیغ جیغ کرد: مهسا... نکنه اون کسی که عاشقت شدی عماده لنگه؟؟؟؟

پامو گذاشتم رو ترمز که هردو به جلو پرت شدیم! برگشتم سمت: نوشین... اون پاش میلنگه! درست... اون حافظشو از دست داده! درست... من... دوشش دارم! نمیبینم اینایی رو که میگی!....

با چشمای گرد شده نگام کرد: مهسا؟! واقعا... تو عمادو دوس داری؟!... بدون اینکه منتظر جواب من باشه ادامه داد: البته زیادم بد نیستا! اگه نمی لنگید و اون جای سوختگیه ی روی گردنش نبود! واقعا کیس مناسبیه! خب... کی بریم خواستگاری؟! پوزخند زد: خواستگاری؟!... اون اصلن منو نمیبینه...

نوشین به در تکیه داد و کامل برگشت سمت من: هنوزم باورم نمیشه! درسته تو همیشه همه ی کارات متفاوته! مثل دوستی با پیمان و بهم زدن یهوییش!!! ولی این یکی اصلن تو مخم نمیره جون تو...

- میای خونه ی ما یا نه؟!!

صاف نشست: مهسا... تو ادم عادی ای نیستی!... اون ممکنه هر گذشته ای داشتت باشه... خلافکار... قاتل... قاچاقچی... اصلا شاید حروم...

داد زد: میشه بس کنی؟! غلط کردم گفتم بهت!... چرا منفی بافی میکنی! شاید خوب بود... پلیس... دکتر... مهندس... معلم... هرچی... نوشین من ی شبه عاشقش نشدم! ی ساله دارم با خودم کلنجا میرم... عماد دو ساله شده بت برای پدرم که رابراه ازش تعریف میکنه و میپرستتش! دو ساله شده دست راست پدرم... دو ساله تو همه ی مراسماتو مهمونیامون هست... انقد برای بابام ارزش داشته که اسم برادر مرحومشو گذاشت روش... اون ی مرده و همه ی خوبی های عماد چشمشو گرفته... از من چه انتظاری داری؟!... بغض کردم: همه ی ترسم اینه که حاجی ؛ مریمو پیشنهاد بده به عماد... نوشین... عماد نباشه میمیرم...

نوشین اشک گوشه ی چشمشو پاک کردو دستشو گذاشت رو دستم: منو ببخش مهسا... حق میدم بهت... نمیدونم الان چی بگم که ارومت کنه... ی ساله حالت خوب نیستو من... من متوجه نشدم؟!!

لبخند زد: مهم نیست!... میای خونمون؟!!

دستمو فشرد: بریم....

کلید رو توی قفل چرخوندمو در باز شد! کنار کشیدم تا نوشین وارد شه! دستاشو رو به آسکون گرفت: خدایا خودت بخیر بگذرون امشبو... دستمو گذاشتم روی کمرشو هلش دادم: برو دیگه...

خم شدم تا کفشارو بردارم که صداش میخ کوبم کرد: الان چه وقته اومدنه؟! به نوشین نگاه کردم: با نوشین بودم!

دست به سینه؛ چند قدم نزدیک شد: نگفتم با کی بودی؟! گفتم چرا الان میای ساعتو دیدی؟

بازوی نوشینو گرفتم: چرا باید جوابتو بدم؟!!

عصبانی شدو داد زد: ازون زن خیابونی ی انگلی مثل تو پس میوفته دیگه...
نوشین دستمو گرفت! میدونست حرف مادرم بشه قاطی میکنم... ادامه داد: مثل مادرت
خونه خراب کنی...

داد زد: بس کن... ببین چه ایرادی داشتی که شوهرت رفته زن گرفته... ایراد از خودت
بوده... شوهرت ازت فراریه... الان که دیگه مادرم نیست! کجاست شوهرت؟ هان؟؟؟
با حرص ستم اومدو هلم داد سمت در: برو گمشو همونجایی که بودی... گمشو
بیرون...

لبخند زد: حاجی بفهمه ناراحت میشه! داری دختر عشقشو میندازی بیرون؟!
نوشین دستمو سمت در کشید: میریم لاله خانوم.. تورو خدا دعوا نکنید...
لاله دوباره هلم داد که خوردم به در: مثل مادرت زبون درازی... گمشو تو این سه
روز خونه نمیای!! حاجیتم نیست که طرفتو بگیره...
درو باز کردم! نوشین کفشامو برداشت؛ به لاله چشمک زد: بالاخره که میاد... یادت
باشه ی دختر ۲۳ ساله هشت شب انداختی بیرون... آخخخ حاجی بشنوه چیییی میشه!!
قبل اینکه لاله فرصت جواب پیدا کنه نوشین درو بست: دختر دنبال شر میگردی؟
امروزی چیزیت شده ها...

جلوی اسانسور ایستاد و موبایلشو از جیبش بیرون کشید: به مامانم بگم مهمون
داریم... اونم نه ب شب... سه شیبیب!!
خندیدم: زحمت نکش نیام خونتون...
موبایلو از گوشش جدا کرد: کجا میخوای بری پس؟؟
وارد اسانسور شدم: خونه ی برادر گرام...
موبایلو تو جیبش گذاشتو کنارم ایستاد: آخخخ کاش میشد منم بیام... بلم براش ی ذره
شده جون تو...

خندیدم: دیووونه... خوشحال میشه بیا بریم خب...
دستشو گذاشت روی قلبش: وووویییی قلبم ضعیفه مهسا... فک کن منو امیرعلی تو ی
خونه... چی میشه؟؟؟

در اسانسور باز شدو هلمش دادم بیرون: گمشو بابا...
کنار ماشین ایستاد: مهسا... من از همینجا پیاده میرم... تو برو سلام منو به عشقم
برسون!!

قبل اینکه فرصت اعتراض پیدا کنم دستشو تکون داد و ازم دور شد... نفسمو بیرون
دادمو پشت فرمون نشستم! دستم روی فرمون خشک شد: اقا عماد... پس میخوای
مجبورم کنی خودم ماشینمو درست کنم؟...
خندیدمو با صدای بلندی گفتم: عاشقتم عماد... عاشقتمو حال با عشقت خوبه...
بین خنده هام بغض کردم: حال خوبه با عشقت؟... حاضرم ماشینمو له کنم ولی باز
ببینمت...

از ماشین پیاده شدمو سمت در ساختمون رفتم، قبل از اینکه زنگ واحد امیرعلی رو بزوم در باز شد! مرد مسنی با کیسه ی زباله جلوی در ظاهر شد، تک سرفه ای کردم سریع گفتم: ببخشید میشه درو نبندید من خواهر آقای سعادت هستم واحد چهار...چشماشو ریز کرد: امیرعلی؟؟....

لبخند زدم: بعله...حالا میتونم برم توو؟....
از جلوی در کنار کشید: بعله بفرما....

سمت پله ها رفتم...پاهام توان راه رفتن نداشت وبه زحمت خودمو رسوندم به واحد ۴....چند تقه ای به در وارد کردم! سعی کردم اتفاقات امروز رو از ذهنم پس بزوم تا امیرعلی متوجه ناراحتیم نشه...چند لحظه ای گذشت ولی خبری نشد! موبایلمو از جیب بیرون کشیدمو شمارشو گرفتم؛ بعد از چند دقیقه صدای خندونش تو گوشم پیچید: بچه ها...ی لحظه ساکت خواهرمه...

لبخند زدم! تنها کسی که منو از خونوادش میدونه امیرعلیه...هیچوقت مثل خواهر و مادرش تیکه بارم نکرده...

-مهسا؟ خوبی عزیزم؟

به در تکیه دادم: جلو در خونتم...کجایی؟!

- آخ! راست میگی؟...ببین من شمالم...همین امروز اومدم...کلید واحدم دست عماده...
با شنیدن اسمش قلبم لحظه ای ایستاد) میتونی بری ازش بگیری؟ یا بگم بیاره اونجا؟؟
دستمو روی قلبم گذاشتم: نه...نه...خودم...میرم...

- باشه؛صبح رفتم کلیدو دادم بهش که این سه روزی که نیستم شبا تو خونه بمونه...بهش زنگ میزنم میگم تو میری دنبال کلید....
لبام فقط باز شد برای یک کلمه: باشه....

موبایلمو از گوشم جدا کردم! پله ها رو سمت پایین دویدم پاهام از مغزم فرمان نمیگرفتو دیگه خسته نبودن!!! ساعت نه شبه و من به جای اینکه نگران تنهایی و تاریکیه هوا باشم...دارم از ذوق دیدن دوباره ی عماد میمیرم!!!

پشت فرمون نشستمو ماشینو روشن کردم...خنده برای لحظه ای از لبام دور نمیشد!
دیوونه شدم...مطمئنم...و این دیوونگی باعث میشه با سرعت نور برسم به تعمیرگاه....سنگ کوچیکی از روی زمین برداشتمو به در فلزی بزرگ تعمیرگاه کوبیدم! صدای پارس سگ بلند شد! اطرافو نگاه کردم؛همه جا تاریک بود...به جز نور ماشین هایی که از بزرگراه رد میشدن چیز دیگه ای نبود؛ دوباره با سنگ به در زدم: کسی اینجا نیست؟!

لحظه ای گذشت که در نیمه باز شد! آقای مرادی نگهبان مسن تعمیرگاه جلوی در ظاهر شد! با دیدن من در رو کامل باز کرد! برای سلام دادن پیشقدم شدم: سلام اصغر اقا! عماد نیست؟

- سلام دخترم! چرا هست؛ صداش کنم؟

وارد محوطه شدم: نه خودم میرم پیشش! کجاست؟

اصغر اقا سمت موتورش که به کانکس نگهبانی تکیه داده بود رفت: من میرم
وسایلی شامو بخرم! شام هستید پیش ما؟
لبخندم پررنگتر شد! چی بهتر ازین که نیم ساعت بیشتر بمونم پیش عماد!!: بعله هستم

....

با دست اشاره کرد به سمتی که روشنایش ی لامپ زرد رنگ بود: عماد اونجاست...
با قدم های سریعتری سمت نور زرد رنگ رفتم! چشمم به سگ سفید تعمیرگاه افتاد!
با دیدن من از جاش بلند شدو دمشو تکون داد! نگاهمو ازش گرفتمو به راهم ادامه
دادم؛ از بین ماشین های پارک شده رد شدم! دیدمش... پشتش به من بود؛ داشت روی
ماشینی کار میکرد! چشمم به عضله های بازوش افتاد! با رکابی ای که تنش بود
میتونستم رد سوختگی که از گردنش شروع میشد؛ روی شونه ی راستش ببینم... خیلی
دوست دارم بدونم چرا سوخته... جای سوختگیه گردن و شونش هم برام قشنگ بود!
دیوونه شدم میدونم... ولی همه چیز این مرد برام دوست داشتنیه... موهای مشکی
کوتاهش؛ ابروهای بلندش؛ پوست سفیدش... بینیه قلمیش! درسته ی پاش مشکل
داشت... ولی من نمیدیدم... اون بی ایراد بود... بدون اینکه سرشو بلند کنه گفت: اصغر
اقا کی بود؟!!

تک سرفه ای کردم که هول شدو سرش به کاپوت ماشین خورد! به جای اون من با
صدای بلندی گفتم: آخخ....
دستشو روی سرش گذاشتو برگشت سمت من! بهش نزدیک شدم: چیزی شد سرت؟
ببینم؟

با اخم نگام کرد: دختر اینجا چیکار میکنی؟؟ با کی اومدی؟
سرمو انداختم پایین: مگه امیرعلی بهت زنگ نزد؟ اومدم دنبال کلید...
به اطراف نگاه کرد: موبایلم سایلنته... اصلن نمیدونم کجاست...
دوباره به صورتش نگاه کردم؛ چونش روغنی بود... سنگینیه نگاهمو فهمید که خیره
شد تو چشمام! چشمای سیاهش همه ی دنیام بود! احساس کردم زیر نگاهش دارم اب
میشم... دستو پام لرزید! سرمو انداختم پایین! ی قدم بهم نزدیک شد: امروز زیادی
ساکتی!

دوباره نگاه کردم! دروغ چرا... همه ی وجودم داد میزد بغلش کنم!! کنترل کردن
خودت مقابل کسی که شده همه ی دنیات خیلی سخته... نمیدونم تو چشمام چی دید که ی
قدم به عقب برداشت: میشینی پشت فرمون؟... استارت بزن...
سمت ماشین رفتم؛ سنگینیه ی نگاهشو حس میکردم؛ بی دلیل بغض چنگ زد به
گلو... کار بچگونه ای بود اگه همین جا برای جلب توجهش میزدم زیر گریه... پشت
فرمون نشستم...
- مهسا... استارت بلدی بزنی؟؟
لبخند زدم: نه...

خندید! و اروم بهم نزدیک شد؛ دستاشو روی ماشین گذاشتو سرشو خم کرد سمت من: پس باید یادت بدم! ...

دستمو سمت سویچ بردمو استارت زدم! ماشین روشن شد... با لبخند نگاش کردم! لباس برای گفتن کلمه ای تکون خورد... ولی... چیزی نگفت! از در ماشین فاصله گرفت: ماشینت کجاست؟! اصلن این موقع شب چرا بیرونی؟! ...

دستمو سمت پخش ماشین بردمو روشنش کردم! اهنگ ملایمی پخش شد... چهارپایه ای رو برداشتم آورد کنار ماشین! خواستم از ماشین پیاده شم که بازومو گرفت: بشین...

نگاهم به انگشتای پیچیده شده روی بازوم افتاد... گرمای دستش بازومو به اتیش کشید... رد نگاهمو گرفت که سریع دستشو از بازوم برداشت: ممم بیخشید... مانتوت روغنی شد؟

روی صندلیه ماشین نشستم و با صدای لرزونی گفتم: نه... ایرادی نداره...

روی چهار پایه نشست: مهسا... پیمان ی چیزایی میگه...

دستم مشت شد: غلط کرده پی...

با خنده بین حرفم گفتم: خب بابا... واسا حرفم تموم شه...

سرمو انداختم پایین! ادامه داد: ماشینتو عمدی داغون میکنی که پیمانو ببینی؟! ...

خیره شدم تو چشماش! این چرا نمیفهمه؟ چرا عشقو تو چشمم نمیخونه؟! چرا فکر میکنه به خاطر پیمان دارم میام؟! لبخند تلخی زدمو سرمو تکون دادم!! از روی صندلی بلند شدم: من... باید... بغض گلوم بزرگتر شد و اشک های سمج از چشمم افتادن! اره من ضعیفم... من مقابل این مردی که احساسمو نمیفهمه! ضعیفم...

از روی چهارپایه بلند شد: مهسا؟! چت شد؟؟ یعنی انقد عاشق پی

داد زدم: من عاشق پیمان نیستم...

دستشو سمت کن دراز کرد و با نگرانی خیره شد تو چشمم: خیلی خب... چرا مثل بچه ها گریه میکنی؟! ...

اشکامو پاک کردم: پیمان... حرف.. زیاد میزنه... همش دروغه...

خواستم از کنارش رد شم که دوباره بازومو گرفتو کشید سمت خودش: مهسا...

بازومو از دستش بیرون کشیدم: به من دست نزن... کلیدو بده ...

دوباره بازومو گرفتو سمت چهارپایه کشید: بشین ببینم... به جای اینکه دادو بیداد کنی و جلوی همه به پیمان سیلی بزنی... حرف بزن! بگو که حرفای پیمان اشتباهه...

با حرص گفتم: مهم نیست!... داد زدم: برای من حرفای پیمان مهم

بین حرف من اونم داد زد: برای من مهمه...

گوشام درست شنید؟! از روی چهار پایه بلند شدمو مقابلش ایستادم! دستشو روی گردنش کشید و ی قدم عقب رفت! خندید: اونجوری نگام نکن...

سرمو انداختم پایین! انتظار داشتم ادامه بده؛ بگه که دوسم داره... بگه عاشقمه... سمت ماشین رفتو کاپوتشو بست: حاجی از مشهد زنگ زد! گفت چند روزی نیست... امیرعلیم که با رفیقاش رفته شمال... (اینارو نمیخوام بشنوم!)

ادامه داد: میشه اون ضبطو خاموش کنی؟

سرمو تکون دادم! خم شدم داخل ماشینو ضبط رو خاموش کردم...
- چایی میخوری؟! -

از ماشین بیرون اومدم: اره...

سمت فلاکسش رفت؛ لیوان زرد رنگی رو برداشت: ی لیوان بیشتر ندارم اینجا.. میخوری تو لیوان من؟! -

لبخند زدم! چرا که نه... ولی به جای گفتنش سرمو به نشونه ی موافقت تمون دادم!

لیوان چایی رو مقابلم گرفت: هیچکی تو خونه منتظرت نیست؟! -

لبخند تلخی زدم: وقتی حاجی نباشه... نه!

رو بروم روی زمین نشست! لیوان چایی رو به لبم نزدیک کردم؛ سنگینیه نگاهش معذبم میکرد!

- مهسا... ی مدته خیلی بی اعصاب شدیا حواست هست؟! -

خندیدم: اره... میدونم...

به اطراف نگاه کرد: این اصغر اقا کجا موند پس...

خم شدم لیوانو روی زمین گذاختم: منو پیمان... (نگام کرد) ...سه ماه ی دوستیه ساده داشتیم... دو سال پیش... اشتباه کردم! خودمم میدونم... هیچی بین ما نیست!

دستشو دراز کردو لیوان چایی رو برداشت: خوبه...

لیوانو به لبش نزدیک کرد! و من محو تماشای خوردن چاییش شدم! شاید ی چایی خوردن ساده بود... ولی من لذت میبرددم! با نگاهش غافلگیرم کرد: مهسا... گفتم

اونجوری نگام نکن...

بی توجه به حرفش به ماشینا اشاره کردم: میشه بهم یاد بدی مکانیکی رو؟! -

خندید: واقعا میخوای یاد بگیری؟! تعمیرکاری یا صافکاری؟! -

اخم کردم: دیگه نمیخوام از پیمان چیزی بشنوم....

از روی زمین بلند شد: بیا...

پشت سرش رفتم! ادامه داد: حاجی دقیقا چند روز مشهده؟! -

شونه هامو بالا انداختم: نمیدونم... شاید سه روز اخه لاله گفت تا سه روز توو خونه پیدات نشه....

با تاسف سرشو تکون داد... جعبه ی ابزارو روی میز فلزی گذاشت:

خب... گرچه... حاجی بفهمه! از دستم عصبانی میشه ولی... به خاطر شما... مهسا خانوم! ریسک میکنم...

همه ی وجودم گرم شد! میخواست به خاطر من ریسک کنه!!! -

مهسا... حواست با منه؟! -

سرمو تکنون دادم! ادامه داد: نظرت چیه شبا بیای اینجا و چند ساعتی تعمی...
سریع گفتم: عالیه!

با صدای بلندی خندید: دختر...چقد هولی تو!
انگشتشو توی قوطیه روغن کردو جلو اومد: حالا که انقد علاقه داری به تعمیرکاری!
و بخاطر این علاقت عمدن قطعات ماشینتو دستکاری میکردی!!
تعجبم بیشتر شد! تک خنده ای کردو ادامه داد: بهتره مثل تعمیرکارا بشی هان؟!
انگشتشو جلو آورد و روی گونم کشید! صورتمو جمع کردم که خندید!

عماد:

انگشت روغنیمو روی گونش کشیدم که صورتشو جمع کرد! خندیدم: مکانیک
خوشگلی هستی!!!

گونه هاش سرخ شدو سرشو پایین انداخت! ... من داشتم چیکار میکردم؟! واقعا
میخوام سه شب اینجا نگهش دارم؟! با عقل جور نمیداد...چرا این پیشنهادو دادم؟!...
قدم عقب رفتمو تکیه دادم به میز فلزی وسط سالن...دستمو پشت گردنم کشیدم:
مهسا..فک کنم نتونیم....

صدای اصغر اقا باعث شد حرفم نیمه تموم بمونه: یاالله...عماد؟ خانوم سعادتی؟؟
خندیدم: اصغراقا...پس این شاممون چی شد؟!

با ی سینی تو دستش تو تاریکیه محوطه دیده شد! نزدیکتر اومد: بچه ها بیاین ی املت
زدم براتون که انگشتاتونم میخورید...

مهسا به دستاش نگاه کرد: من باید دستامو بشورم....

با صدای بلند خندیدم: با من بیا...دستشویی چراغ نداره...فکر نکنم تنهایی بتونی
بری...

گره ی روسریشو باز کردو بالا سرش بست! رو به اصغر اقا گفتم: شما سفره رو
بنداز ما میایم الان...

تکه نونی توی دهنش گذاشت: باشه..برید...

سمت سرویس بهداشتی راه افتاد؛ مهسا پشت سرم میومد؛ وقتی به تاریکیه محوطه
رسیدیم صدام زد: اقا عماد!! چیزه...میگم...اینجا خیلی تاریکه ها...

برگشتم سمتش و دستمو دراز کردم: میتونی دستمو بگیری؟!

تو تاریکی برق چشاش و پوست سفیدش دیده میشد! کمی مکث کرد؛ خواستم دستمو
بندازم که گرمیه دستشو حس کردم! دستشو محکم تو دستم فشردم!

در دستشویی رو با پا هل دادم: برو...من اینجام...

خم شد داخل سرویسو نگاه کرد: یعنی ی چراغ قوه هم نداشتید؟؟؟

دستشو ول کردم: داریم تو اتاق نگهبانیه...مگه نمیخوای دستاتو بشوری..زود باش
دیگه...

بازم دستمو گرفت: چیزه...من پشیمون شدم...بریم...

وارد سرویس شدم: بیا ... تو که انقد لوس نبودی...
جلوی روشویی ایستادم: اینم اب..زود باش...
شیر ابو باز کردو دستاشو شست! حالت چهرشو نمیدیدم! ولی من ازین همه نزدیکی
حس خوبی داشتم...هه! حتی نمیدونم چند سالمه و این همه هیجان دارم...
دستاشو بالا گرفت:شیر ابو مبیندی؟!
خندیدم: الان این یعنی منم دستمو بشورم؟!
- اره! فکر خوبیه!!!
دستمو زیر اب گرفتم: صورتتو نشستی!!!
- صورتم؟!!

مشتمو پر اب کردم و ریختم رو صورتش! جیغ کوتاهی کشید: واای عماد خیس
شدم!!!

اولین بار بود که اسمو بدون پسوندو پیشوند میگفت!! عاشق صدامم وقتی اسمو
تلفظ میکنه!...چرا نمیتونم بهش بگم که دوشش دارم؟!قبولم میکنه؟! ی پسری که بی
هویته...نمیدونه از کجا اومده...چند سالشه؟!... ی پاش میلنگه!!!با خیسی صورتم از
فکرو خیال بیرون اومدم! با صدای بلند خندید: دیدی خیست کردم!؟
خواستم دستمو زیرشیر اب بگیرم که مچ دستمو گرفت: واای نه...بسه بدم میاد از
خیس شدن...

شیر ابو بستو دستمو کشید: بیا دیگه..شستی دستات تمیز شد...
از دستشویی بیرون اومدیم...سگ تعمیرگاه پارس کرد که بازومو محکمتر گرفت:
واای خداااا....

خندیدم و دستمو گذاشتم روی کمرش: چیزی نیست...نترس...
نترسه؟! باید بترسه...از من!! من ترسناکم...جدای حسو حال الانم نسبت بهش که واقعا
نمیدونم این سه شب رو چطوری تحمل کنم...شاید تو گذشته واقعا ادم بدی بودم...
به روشنایی سالن تعمیرگاه که رسیدیم ازش جدا شدم! با صدای بلندی گفتم: اصغر اقا
...شنیدی ی مکانیک جدید اومده!؟

از کنار چند ماشین گذشتیم؛ اصغر اقا با دیدن ما با خنده گفت: دو دقیقه دیرتر میومدید
تموم شده بود...

چهارپایه رو کشیدم کنار سفره: بشین مهسا...
روی روزنامه ی پهن شده کنار اصغر اقا نشستم: نوش جوننت...میخوردی خب آگه
گشنته...

لیوان دوغشو سرکشیدو بلند شد: نه..سیر شدم شما بخورید...کفشاشو پوشید! شبتون
بخیر...

مهسا اروم جوابشو داد؛ از روی چهارپایه بلند شدو کنارم روی روزنامه نشست: میگم
این اصغر اقا منو لو نده؟! به حاجی بگه بدبختما...

موهای مشکیه خیشش به گونش چسبیده بود؛ لقمه ای که برای خودم گرفته بودم بردم سمت دهنش: چیری نمیگه... دهنش قرصه...

دهنشو باز کردو لقمه رو خورد: چه اوستای مهربونی دارم!!!
خندیدم: همیشه مهربون نیستم... ازین لحظات استفاده کن...

- اقا عماد میگم

بین حرفش پریدم: عماد... با اقاش راحت نیستم...

سرشو تکون داد: باشه... عماد!

ناخواستگه گفتم: جونم!؟

سرشو پایین انداختو با مکث گفت: میگم فکر نمیکنید قبل از فراموشیتون ی... مکانیک بودید!؟

لیوان دوغو به لبم نزدیک کردم: نمیدونم... چیزی یادم نیست...

از روی زمین بلند شد: شروع کنیم دیگه!!

کنارش ایستادم: چی میخوای یاد بگیری!؟

به میز فلزی تکیه داد: نمیدونم! راستش هیچی از ماشین نمیدونم...

بهش نزدیک شدمو روبروش ایستادم: ولی خوب میتونستی مونور ماشینتو دستکاری کنی..

سرشو انداخت پایین... دستامو دو طرفش روی میز گذاشتم که سرشو بلند کردو خیره شد تو چشمام! اروم زمزمه کردم: مهسا...

نگاهشو از چشمام گرفتمو به لبام خیره شد! خم شدم سمتش؛ با صدای گرفته ای گفتم: مهسا خانوم... میخوای از فردا شروع کنیم!؟

پشتشو کرد بهم: نه... میخوام... بمونم.

هنوز دستام روی میز بود و مهسا تو حصار منو میز! دستمو دراز کردم سمت جعبه ی ابزار فاصله ای بینمون نبود، صدای نفس هاشو میشنیدم! حالا دیگه مطمئنم اونم نسبت بهم بی میل نیست... اگه بی میل بود نمی موند... عقم فلج میشه و احساسم داد میزنه تمومش کن! دست آزادمو روی شکمش گذاشتم که سرشو تکیه داد به سینم و اروم زمزمه کرد: عماد...! جعبه از دستم روی زمین افتاد... برگشت سمت منو دستاشو دورم حلقه کرد! سرشو توی سینم فشرد و زمزمه کرد: حرف بزن عماد... حرف بزن...

بغلش کردم و دم گوشش گفتم: منه بی هویتو قبول داری!؟... سریع گفت: اره...

- مهسا من هیچی ندارم حتی شناسنامه..

=مهم نیست...

- مهسا! ی پام میلنگه ...

=میدونم...

- مهسا! شاید گذشتم خوب نیست

=همون بهتر که فراموش شه

- مهسا! ... عاشقتم...

سریع گفت: منم...

لبخند زدمو از خودم جداش کردم! چشماش خیس بود؛ زمزمه کردم: عاشقتم ...
بین اشکاش لبخند زد: منم...

از رو زمین بلندش کردموش نشوندمش روی میز! سرشو انداخت پایین! چونشو گرفتم:
پس خرابکاریات به خاطر من بود؟!

سرشو بالا پایین کرد! خندیدم... انگشتمو روی گونش کشیدم: مهسا... میدونی از کی دارم با خودم کلنجار میرم؟! (با خنده گفتم) همین خنگ بازیات باعث شد عاشقت بشم...

لباشو غنچه کردو با اخم گفت: من خنگ نیستم!!

سرمو نزدیکتر بردم! نگاهم به لبای غنچش بود... همون لبایی که بارها تو خواب بوسیدمش... چشماشو بستو سرشو بالا گرفت! هوس بوسیدن لباشو سرکوب کردم! لبام روی چشماش نشست... به لباسم چنگ زد... لبام از چشماش سر خورد روی گونش... دیگه هیچی برام مهم نبود... همه ی وجودم گرم بود از خواستنو بوسیدن مهسا... فشار دستم روی کمرش بیشتر شد؛ لبامو روی چونش کشیدم... نفسای هردومون تند شده بود... تا کجا میخواستم ادامه بدم؟! ... با صدای زنگ موبایل هردو از هم جدا شدیم... مهسا دستشو روی پیشونیش کشیدو به پشت روی میز خوابید...

چند قدم عقب برداشتم! صدای زنگ موبایل هردومونو هوشیار کرد... دستشو تو جیب مانتوش کردو موبایلو بیرون کشید؛ با صدای گرفته ای جواب داد: نوشین؟!
..... پشتمو کردم بهش! آگه حاجی بفهمه همه ی اعتمادی که بهم داده از بین میره....

- فردا صبح بیا پیشم... نه امیرعلی خونه نیست...

مهسا:

داغیه لباشو که روی چشمم حس کردم به لباسش چنگ زدم... لباش از چشمام به گونم سر خورد... یا هربوسش قند تو دلم اب میشد... چونمو بوسید؛ با صدای زنگ موبایلم هردو مثل برق گرفته ها از هم جدا شدیم... دستمو روی پیشونیم گذاشتمو خودمو روی میز راه کردم... پاهام از میز اویزون بود... موبایلو از جیبم بیرون کشیدم؛ مطمئنم صدام گرفته بودو لرز داشت: نوشین؟

صدای جیغش کاملا هوشیارم کرد: مهسا من امیرعلی میخوام....

چشمامو بستم: فردا صبح بیا پیشم...

- نیست؟

نفسمو بیرون دادم: نه امیرعلی خونه نیس...

+ میگم مهسا... ی چیزی یادم افتاد... آگه این عماد(چشمام باز شد) قبلا ازدواج کرده باشه چی؟

روی میز نشستم؛ عماد دستاشو روی سقف ماشینی گذاشته بودو تو فکر بود...نوشین دوباره جیغ زد: مهسا!!!

با حرص از روی میز پایین پریدم: نوشین میشه بس کنی؟! نمیشه ی بار مثبت فکر کنی!؟

+مهسا واقع بین باش...

خم شدمو جعبه ی ابزارو از روی زمین برداشتم: باشه...فکر میکنم بهش..فعلا ...

موبایلو تو جیبم گذاشتم: عماد!؟...

نگام کرد! ادامه دادم: میگم...من...

بهم نزدیک شد: مهسا...بهتره بری...فردا شبم نیا...

خواست از کنارم رد شه که دستاشو گرفتم: یعنی چی!؟

اخم کرد: مهسا بفهم...ما هر دو مون همدیگرو میخوایم! به نظرت میتونیم جلوی خیلی از کارامونو بگیریم!؟

خندیدم: دیوونه...

اخمش پررنگتر شد: نخند مهسا جدی باش...

بغلش کردم: فردا شب میام...دیگه نمیخوام مکانیک بشم...چون ی مکانیک دارم!

دستاش روی کمرم نشست و اروم زمزمه کرد: مهسا...شیطون نشو...بهتره نیای...

ازش جدا شدم: فردا شب میبینمت...شام فردا با من...

خندید و دستاشو تو جیب شلوارش گذاشت: میتونی بری یا باهات بیام!؟

به تاریکیه محوطه نگاه کردم: مممم فک کنم بیای بهتره...

دستشو سمت من دراز کرد: دختر لوس!

دستش هنوز داغ بود...این داغی رو دوس داشتم..نفس عمیقی کشیدم! عماد

عاشقمه...چی بهتره ازین!؟ دیگه چی میخوام تو دنیا!؟ خدایا مرسی که منو

دیدی...دستشو محکمتر فشردم؛ هیچوقت ازت جدا نمیشم

در بزرگ تعمیرگاهو نیمه باز کرد: دختر ماشینت ازون موقع جلوی دره!؟

با کف دستم کوبیدم روی پیشونیم: کلید یادمون رفت...

خندیدو بهم نزدیک شد: دیگه چرا خودزنی میکنی!

پیشونیمو بوسید! لرزیدم...: میرم کلید بیارم بشین تو ماشین درارو هم قفل کن...

سرمو بالا پایین کردم که ازم جدا شد...

از روی کانتر خم شدمو ساعت روی دیوارو چک کردم! نوشین با دهن پر چیپس داد

زد: مهسا تو ی چیزیت هستا...هر پنج دقیقه ساعتو چک میکنی!

سمت قابلمه ی روی اجاق رفتم و درشو برداشتم! عماد قیمة دوس داره...ی بار وقتی

لاله قیمة گذاشته بود حرفاشو با امیرعلی شنیدم! میگفت یادم نیست قبلا قیمة دوست

داشتم یا نه...ولی الان عاشق قیمم...نمیدونم چقد زل زده بود به قابلمه که نوشین دستمو

گرفت: مهسا! حالت خوبه ابجی جونم!؟ چرا هی میری تو کما!؟

خندیدم: بهتر ازین نمیشم....
در قابلمه رو گذاشتم: نوشین کی میری خونتون؟!
نوشین در یخچالو باز کرد: هروقت امیرعلی اومد....
با چشمای گرد شده نگاش کردم! همینو کم داشتم...حالا من اینو چطور بیچونم؟!
بهش نزدیک شدم: میگم...مامانو بابات نگران میشن...تو برو...
شیشه ی ابو سر کشیدو با پشت دستش دور دهنش پاک کرد: طعم دهن امیرعلی میداد....

خندیدم: بیشعور...تو مگه قبلا طعمشو چشیدی؟!
شیشه رو بالا آوردو خیره شد به اب: نه...ولی مطمئنم امیر اینو دهن زده...مهسا؟
به کابینت تکیه دادمو منتظر نگاش کردم: تو از دیروز تا حالا عوض شدی! ی چیزیت شده...دیروز چشات غم داشت ولی از صبح همش میری تو خلسه...
خواستم حرف بزنم که دستشو بالا آورد: به من دروغ نگو مهسا...از شش سالگی کنارتم!

تکیمو از کابینت گرفتم: شام بخور برو....
بازومو گرفت: اگه به خاطر حرفایی ایه که راجع به گذشته ی عماد میزنم ازت معذرت میخوام...من نگرانتم دیوونه...گونشو بوسیدم: مرسی که نگرانی...از دستت ناراحت نیستم...

شیشه رو روی کانتر گذاشت: مهسا من نمیرما...گفته باشم با بوس موس خر نمیشم...
از اشپزخونه بیرون اومدم: باشه...من ی ساعت میرم جایبو برمیگردم!
صداش پشت سرم اومد: باهات میام...
برگشتم سمتش: میخوام تنها برم...
دست به سینه ایستاد: بگو کجا؟!
کلافه دستامو زدم به کمرم: به تو چه اخه؟!
- مهسا؛ خودتو بکشی هم میام...

نفس پر حرصمو بیرون دادم: میخوام برای عماد شام ببرم!...
ابروهاش از تعجب بالا پرید: چی؟؟؟ از کی تا حالا اشپز عماد خان شدی؟!
جوابشو ندادمو وارد اتاق خواب شدم؛ مانتوی خودم کثیف شده بود...مانتوی نوشینو برداشتمو پوشیدم! ی مانتوی سفید که دور استیناشو یقش مشکلی بود! تو اینه خودمو چک کردم؛ داد زدم: نوشین لوازم ارایشیتو آوردی؟!
جلوی در ظاهر شد: کی بهت اجازه داد مانتوی منو بپوشی
لبلمو غنچه کردم: نوشین...تورو خدا...
با اخم سمت کیفش رفت: به جهنم ی گوسفند که بیشتر ندارم...
خندیدم: گوسفند عمته...

کیف ارایششو گرفت سمت من: مهسا...کامل برام تعریف میکنی!
کیفو از دستش گرفتم: باشه بابا...الان واسم قیف نیا...

دست به سینه پشت سرم ایستاد؛ تو اینه خیره شد بهم: مهسا... من از کارات میترسم... دیوونه اون حتی شناسنامه نداره عقدت کنه...

بعد از ارایش ملایمی که کردم برگشتم سمتش: نوشین جان... نفس عمیقی کشیدم: دو سال پیش؛ حاجی؛ عمادو بین ماشین های تعمیرگاه درحالی که از سرما مچاله شده بود پیدا کرد... عماد ی مدت اومد خونمون تا حاجی دنبال خونوادش بگرده... به کلانتریهای اطراف تعمیرگاه خبر داد! بیمارستانا... بعد دو هفته خود عماد بالاخره زبون باز کردو از حاجی خواست پیش ما بمونه... خوب نمیتونست حرف بزنه؛ ی طرف بدنش لمس بود... حتی یادش نبود چطوری از تعمیرگاه سر در آورده... ازون موقع شد پسر حاجی! دست راست حاجی... مورد اعتماد حاجی... بارها شنیدم از بابام که به لاله میگفته مریمو به عماد پیشنهاد بده! ...هه! بازم بگم؟! بگم همه ی زندگیه ی دو ساله ی عمادو.. انقد یادآوری نکن که اون کیه! از کجا اومده... انقد نگو که اون بی هویته... چرا بی هویت باشه؟! هویت داره... دو ساله هویت داره... از چی باید بترسم؟! حاجی که راحت دختر بزرگشو پیشنهاد میده بهش... پس قبول میکنه من زنش بشم... اگه عماد منو بخواد... برام مهم نیس عقدم کنه یا صیغم... نوشین... عماد دوسم داره! این مهمه... نوشین بهم نزدیک شدو دستامو گرفت: خیلی خب... چرا انقد حرص میخوری... اگه انتخابت اینه من حرفی نمیزنم دیگه (چونم لرزید)... گونمو بوسید: خوشگل شدی! گریه نکنیا... خراب میشه ارایش... کی باهش حرف زدی؟! اشک گوشه ی چشممو با انگشت گرفتم: دیشب... بهم.. گفت عاشقمه... با مشت زد به شونم: دیوونه دیشب اینجا بود؟! خندیدم: نه بابا... رفتم کلید اینجارو بگیرم یکی دوساعت باهم حرف زدیم... کف دستاشو کوبید به هم: وای اون لحظه که ابراز علاقه کرد چه حالی داشتی؟! لبخند زدم: راستش... هنوز باور نکردن... همه چیز سریع اتفاق افتاد... ساعت چنده نوشین؟! به ساعت مچیش خیره شد: پنج دقیقه به نه! روسریه نوشینو از روی تخت چنگ زدم: دیرم شد... نوشین لبه ی تخت نشست: خوشحالم که راضی هستی...

جلوی تعمیرگاه ماشینو خاموش کردم؛ قابلمه های غذا رو برداشتمو پیاده شدم! دستام بند بود با لگد زدم به در فلزی... چند لحظه ای گذشت که عماد جلوی در ظاهر شد! لبخند زدم: سلام... بهم نزدیک شد: سلام... مهسا چند تا از بچه ها تو کارگاهن... نمیشه امشب بیای تو! اخم کردم: دروغ میگی... لبخند زد: چرا باید دروغ بگم... به قابلمه های دستم اشاره کرد: به به... ببین مهسا خانوم چه کرده...

چیزی نگفتم...نگام کرد! نگاه هامون گره خوردنو حرف زدن...حرف زدن از بی
قراریا...از خواستن ها...از دلتنگی ها...ی قدم بهم نزدیک شد: مهسا...نپاهشو گرفتو
خم شد؛ یکی از قابلمه هارو از دستم کشید؛ با دست دیگش بازومو چسبید...در فلزی
رو با پا هول دادو منو سمت اتاقک نگهبانی کشید...اعتراض نمیکردم...دوس داشتم
بدونم این همه عجله برای چیه؟! حتی در تعمیرگاهو نبست!! جلوی دراتاقک قابلمه رو
از دستم کشیدو گذاشت روی زمین...اطرافو نگاه کرد! از کاراش خندم گرفته بود
انگار که اومده دزدی...درو باز کردو منو کشید داخل اتاقک؛ کوچیک بود فقط در حد
ی صندلی و میز و ی تخت...دستاش که دور کمرم حلقه شد دست از بررسیه اتاقک
برداشتم...تو نور کم اتاقک میتونستم حط نگاهشو بخونم...نگاهش بین همه ی اعضای
صورتم چرخید: مهسا...از دیشب خواب به چشمام نیومده...دختر تو دیوونم
میکنی...لبخند زدم: عماد...میخوام پیشت بمونم...

دستاشو پشت سرم گذاشتو لبامو مهر کرد...مهر کرد به نام خودش...لبریز شدم از
عشقش...این اولین بوسه ی زندگیم بود...حالا داشتم با عشق تجربش میکردم...لباش از
لبام جدا شدو زمزمه کرد: عاشقتم مهسا...عاشقتم...

نفساش تند بود؛ سرمو به سینش فشردم و دستامو دورش حلقه کردم: عماد...

پشتمو نوازش کرد: جانم!؟

چشمامو بستم: با حاجی حرف بزن...

بوسه زد به سرم: حتما...ولی مهسا...

ازش جدا شدمو خیره شدم بهش: همه ی فکراتو کردی؟! من نمیتونم عقدت کنم چون
شناسنامه ندارم...

روی پنجه پا بلند شدمو چونشو بوسیدم: تا اخرش باهاتم...

دوباره لبامو نشونه رفت...عقب رفتو خودشو پرت کرد روی تخت که افتادم کنارش!

ازم جدا شدو خندید: خوبی!؟

نگاش کردم: اوهوم...

روم خیمه زد: مهسا...اگه ی روز گذشته رو به یاد بیارم...اگه ادم بدی بودم...بازم

کنارم می مونی!؟

به چاک لبش خیره شدم: اوهوم...می مونم...تا اخرش...حتی اگه گذشته ی خوبی

نداشته باشی...

عماد:

خودمو روی تخت بالا کشیدم و اروم زمزمه کردم: مهسا...میشه بری!؟

با ناز خندید: اصغر اقا کجاست؛ مچمونو بگیره!؟

سرمو گودی گردنش فرو بردم و زمزمه کردم: مهسا...دختر بترس ازم...همه ی

وجودم تورو میخواد...

دستاشو دور گردنم حلقه کردو کنار گوشم گفت: پس زودتر با بابام حرف بزن...

سرمو عقب کشیدم و با چشمای خمارم خیره شدم به چشمای خندونش: جدی دارم میگم مهسا...دیگه نیا...

چیزی نگفت؛ ولی چشاش غمگین شد...دستم سمت گره ی روسریش بردمو بازش کردم...اعتراض نکرد! سرمو خم کردمو گلوشو بوسیدم: باشه...هر وقت خواستی بیا...

بوسه ی دیگه ای زدم که گفت: بسه عماد...یکی میاد...

ازش جدا شدم؛ ایستادمو سرمو رو به بالا گرفتم! نفسمو بیرون دادم...سیلی ارومی زدم به صورتم! صدای حمید به گوشم خورد که داد زد: عماد کجا رفتی پس؟!

سریع دست مهسارو گرفتم: پاشو...پاشو زود برو...

صدای حمید نزدیکتر شد: عماد؟ در چرا بازه؟!

با کف دستم کوبیدم به پیشونیم: وای ماشینت بیرونه...

از روی تخت بلند شدو مانتوشو مرتب کرد: خب باشه...اصلن ببینه...

با اخم نگاهش کردم و اروم گفتم: یعنی چی؟؟ ببینه؟ حاجی بشنوه چیکار میکنه؟!

روسریشو مرتب کرد: خیلی خب...چرا حرص میخوری؟!

پوفی کردم سمت میز رفتم! دسته ای فاکتور روی میز بود! صدای قدم های حمید نزدیکتر شد: عماد؟

لباسمو مرتب کردم با صدای بلندی گفتم: حمید بیا تو ...

درو باز کرد! و وارد اتاق شد! خواست چیزی بگه که با دیدن مهسا به معنای واقعی خفه شد!!! منم بودم خفه میشدم از بودن دختر صاحب تعمیرگاه این ساعت از شب

تنها!! تو اتاق نگهبانی! با ی پسره غریبه...مهسا ی قدم جلو اومد: سلام حمید خان!

حمید ناباورانه نگام کرد! نگاهمو زش گرفتمو رو به مهسا گفتم: امیر علی این فاکتورا رو میخواست؟!

مهسا با لبخند نگام کرد! اشاره کردم به فاکتورها که سریع گرفت: اره...فک کنم همیناست...مهرم خواسته میشه مهر رو هم بدید؟!

دستامو تو جیب شلوارم گذاشتم: شرمنده...حاجی مهر و به من سپرده! بهش بگو هرچی میخواد تو فاکتور بنویسه بیاره من نگاه کنم اگه ایرادی نداشت خودم مهر میزنم...

اخم کرد: ولی گفت بدون مهر نرم...

نه! مثل اینکه جدی گرفته بود! روی صندلی نشستم: فاکتورارو گرفتید...میتونید برید!! با ابرو اشاره کردم به در! دوباره اخم کردو فاکتور و کوبید روی میز: یا مهر و میدی

یا زنگ میزنم به حاجی!!!

این چی میگه؟؟؟؟!!! به حمید خیره شدم! اونم مثل من هنگ کرده بود! حمید با لکنت گفت: بب..خشیدا...ولی...چرا...خود امیر علی خان نیومدن...

مهسا با حرص نگاهش کرد: باید به همه توضیح بدم؟!

حمید سرشو پایین انداخت: نه!!

مهسا سمت در رفتو رو به حمید گفت: بکش کنار میخوام رد شم...

حمید کنار ایستاد! درو باز کردو رو به من گفت: مامان براتون غذا فرستاده بود...زود بخورید سرد نشه...در ضمن...بار اخرتون باشه با من اینطوری رفتار میکنید... از روی صندلی بلند شدمو تعظیم کردم: چشم! امر؛ امر شماست!

درو محکم کوبیدو رفت! حمید نفسشو بیرون داد: وای عجب ادمیه این...جذبش لالم کرد...پیمان راست میگه...اینو باید ی جای دیگه داد زدم: پیمان غلط کرده با تو...ی بار دیگه پشت سر دخترای حاجی حرف بزنی من میدونم شما...پیش زدمو از اتاق بیرون اومدم!مهسارو دیدم که با قدم های تندى سمت در میرفت...با پای لنگم دویدم سمتش..از در بیرون رفتو منم پشت سرش!رسید به ماشینش خواست درو باز کنه که منو دید! رسیدم بهش و بدون اینکه چیزی بگم دوباره لباشو نشونه رفتم...اروم ازش جدا شدمو دستمو روی گونش کشیدم: خانوم بازیگر من..

خندید! عماد...

خیره شدم به چشماش: جووون؟

کمی مکث کرد: اخرش چی میشه؟

دستامو دو طرفش روی ماشین گذاشتم: اخرش تو مال منی!

درو ماشینو باز کردم: مواظب خودت باش...

لبخند زدو پشت فرمون نشست؛ به دور شدنش خیره شدم...واقعا ته این قصه مال من میشه؟! پس چرا استرس دارم؟!

سمت در رفتمو وارد تعمیرگاه شدم؛ بچه ها وسط حیاط؛ بساط اتیشو چایی راه انداخته بودن...پیمان روی چهارپایه نشسته بودو قلیون میکشید! مطمئنم حمید خبر اومدن مهسارو داده بهش...با دیدن من دود قلیونو فوت کرد و گفت: مهسا اینجا بود؟! بی حوصله کنار اتیش نشستم: اره... سر قلیونو گرفت سمت من: میکشی؟!

سرمو به معنی نه تکون دادم! خیره شدم به اتیش...صداشو کنار گوشم شنیدم: به مهسا فکر میکنی؟!

نگاش کردم! خشم چشمامو دید که سرشو عقب کشیدو دستاشو بالا گرفت: خب بابا...تسلیم...

نگاهمو ازش گرفتم که دوباره گفت: خیلی جذابه؛ من هیكلشو دیدم! بیسته! فقط باید مواظبش باشی...لعنتی مثل ماهی لیز میخوره...اخرین بار تو اتاق...

با مشتى که به چوئش زدم حرفش نیمه تموم موند؛ داد زد: چته الاغ؟! داد زدم: د اچه نمیزدمت که بازم دروغای تکراریتو تحویلمون میدادی! ...میشه خفه شی؟

دستشو روی چوئش گذاشتو ایستاد: تو چرا سنگشو به سینه میزنی؟ به تو چه اچه! مقابلش ایستادن که حمید دستامو گرفت؛ داد زدم: ولم کن کاریش ندارم!

دستامو ازاد کردمو انگشت اشارمو کوبیدم تخت سینش: ی بار دیگه حرف از دختر حاجی بزنی من میدونمو تو....

هلم داد که خوردم به حمید: گمشو بابا... بدبخت تو به فکر خودت باش!! هیچکی ندونه منکه میدونم! خودتو عمدن به فراموشی زدی که گندکاریاتو کسی نفهمه...

دوباره بهش نزدیک شدم: جدی؟! میشه گندکاریامو بگی منم بدونم؟! دستاشو بالا آوردوانگشتاش دور گردنم حلقه شد! هر دو افتادیم زمین! حمیدو اصغر اقا میخواستن پیمانو از من جدا کنن که پیمان حلقه ی دستشو محکمتر کردو تو صورتم غرید: میکشمت حرومزاده...

ی لحظه این جمله تو ذهنم اکو شد!!! جای پیمان تصویر مرده دیگه ای جلوی چشم اومد!! دیگه صدای پیمانو نشنیدم... لباس تگون میخورد ولی من چیزی نمیشنیدم... پیمانو ازم جدا کردنو من به سرفه افتادم... حتی تقلا نکردم برای جدا کردن دستای پیمان! طاق باز روی زمین افتادمو تو ذهنم دنبال کسی بودم که تصویرش اومد جلوی چشم... حمید با ی بطری اب کنارم نشست! لباس تگون خورد... ولی باز نشنیدم! نگاه گنگ منو فهمید که ابو خالی کرد رو صورتم... نیم خیز شدم و نفس عمیقی کشیدم... ی نفر بین دو کتفم زد: خوبی پسرم!؟

صدای اصغر اقا بود! سرمو بالا پایین کردم: ..اب... حمید بطری رو گرفت جلوی ذهنم: چت شد یهو تو؟ داشت خفت میکرد تو نگاهش میکردی؟

روی زمین نشستم! سرم گیج میرفت... پیمان نگران نگام میکرد... صدای آهنگ شادی تو فضا پیچید... آرش در حالی که دستاشو تگون میداد بهمون نزدیک شد؛ با همون حالت رقصش چرخیدو گفت: چتونه؟! دو دقیقه رفتم دستشویی مثل خروس جنگی پریدید بهم؟؟

پیمان سنگ کوچیک زیر پاشو شوت کرد: ازین عوضی بپرس که یهو مشتشو کوبید به چونم...

ارش با رقص اومد سمت من... این آهنگ!! این رقص!!! چرا اینجوری میشم من؟! جای ارش ی مرد کت و شلوار پوش دیدم که با رقص سمت من میومد... دستامو روی سرمو گذاشتم: من چم شده؟؟؟؟... حمید دستمو گرفت: خوبی عماد؟

سرمو بلند کردم و رو به ارش داد زدم: میشه بس کنی؟؟؟... ارش ایستاد و با تعجب نگام کرد... ولی مغزم همچنان حلاجی میکرد... تو ذهنم تکرار میشد تصویر پیمانو و ی شخص دیگه: میکشمت حروم زاده...

تو ذهنم تکرار میشد ارشوی مرد دیگه!!! صدای آهنگ بیشتر عصیم میکرد... از روی زمین بلند شدمو با لگد زدم به قلیون: بسه... بیسسسهههه...

همشون خیره شده بودن بهم... داد زدم: اون آهنگو خفه کنن... سرم داره منفجر میشه خفش کن...

حمید سمت ماشین دوی دو اهنگو قطع کرد... ارش جلوتر اومد: داداش حالت خوبه؟
دستم گرفتو روی چهار پایه نشوند: بشین داداش... شام خوردی ضعف کردی...
پوزخند زدم: اره... اره... ضعف کردم...
اشاره کردم به اتاق نگرانی: میری شامو بیاری؟! کنار در اتاقه...
ارش نگاه نگرانشو گرفتو سمت اتاق رفت... صدای اروم پیمانو شنیدم: فیلمشه
بابا... گند زد به شیمون...
نگاش کردم! داد زد: چیه؟؟ میه دروغ میگم؟! قلیونمو زدی شکستی...
لبخند زدم: داداش پولشو میدم...
با لگد زد به قلیون شکستش: نمیخوام پولتو...
دستمو سمتش دراز کردم: پیمان...
به دستم خیره شد! اصغر اقا هولش داد سمت من! دستشو بالا آوردو مردونه دستمو
گرفت! با خنده گفت: ولی دستات سنگینه... هیچکیو نزن...
لبام به خنده باز شد!: تو هم دیگه چرت نگو...
دستمو پس زد: برو بابا...
دستمو روی صورتم کشیدم! من قبلا کابوس های مختلف دیدم ولی این ی چیز دیگه
بود... زنده بودن...

حمید لیوان زرد رنگمو گرفت جلوم: از دیشب حالت خوب نیستا... همش تو فکری!
لیوانو گرفتمو به لبم نزدیک کردم: راستش دیشب که با پیمان دعوا شد... ی تصویر
گنگ... جلوی چشمم اومد... از دیشب سر درد دارم...
قدو گرفت سمتم: خب شاید بخشی از گذشتت بوده هان؟!
بی توجه به حرفش گفتم: ساعت چنده؟!
موبایلو از جیب شلوارش بیرون کشید: ده دقیقه به نه... اصغر اقا نیست میخوای شب
بمونم پیشت؟!
لبخند نشست رو لبام؛ پس کم مونده به اومدنش... لیوان چایی رو سر کشیدم: نه
برو... تنهایی راحتترم...
لیوانشو روی میز گذاشت: باشه... کاری نداری من برم؟!
از روی صدای بلند شدم: تا جلو در باهات میام...
خندید: داداس مشکوک میزنی!! قرار مرار داری؟! خوشگله؟؟
خندیدم: اره... قرار دارم... برو کم حرف بزن...
جلوتر از من راه افتاد و سمت در رفت؛ جلوی در ایستاد: میدونم از چیزی ترس
نداری! ولی ی موقع احساس خوف کردی زنگ بزن پیام...
با صدای بلند خندیدم! به بچه ای که مطمئنم از من کوچیکتر بود... ریش و سیبش تازه
سبز شده بود... و حالا ازم میخواد موقع ترس به اون خبر بدم: باشه... بهت میگم برو...

درو باز کردم به بیرون هدایتش کردم... دستشو تکون دادو رفت... سریع سمت اتاقک نگهبانی رفتمو لباس کارمو با تیشرت سرمه ای و شلوار کتان سفید عوض کردم... هیجان داشتم برای دیدن دوباره ی مهسا... روی تخت نشستمو خیره شدم به ساعت... به کندی میگذشت... کاش وقتی پیشمه کند بگذره! امشب شب اخریه که همدیگرو میبینیم... باید خودمو آماده کنم برای صحبت با حاجی... با صدای در ایستادم! دوباره در کوبیده شد... صدای پارس سگ بلند شد... سمت در دویدم: کیه؟!

مهسا با صدای ارومی گفت: اقا عماد منم باز کنید...
درو باز کردم کاشیدمش داخل! جیغ کوتاهی زد که با دیدن من خندید: وای عماد ترسیدم... تنهایی؟! منو باش اقا عماد راه انداختم که کسی نفهمه...
لبای حریم باعث شد حرفاش نیمه تموم بمونه... کوبیدمش به در! برای جدا شدن تقلا کرد! رهش کردم که نفس گرفت: دیوونه داشتم خفه میشدم... دستامو دو طرف صورتش روی در گذاشتم: دیشب بهت گفتم نیا... خودت خواستی...
خم شدو از حصار منو در فرار کرد... سمت ماشین های پارک شده دوید و با خنده گفت: غلط کردم... داری واقعا ترسناک میشی...

پشت سرش با قدم های ارومی رفتم: داری فرار میکنی؟! ... بالاخره که میگیرمت... دوباره تو ذهنم این جمله اکو شد (فرار میکنی؟! بالاخره که میگیرمت)... ایستادمو دستمو روی سرم گذاشتم... من چم شده! مهسا فرصت حلاجی رو بهم نداد و بازومو گرفت: خوبی؟؟
نگاش کردم... دوباره عماد شیطون وجودم بیدار شد... بغلش کردم سمت ماشین شاسی بلندی که پارک بود کاشیدمش

در ماشینو باز کردم؛ مهسا میخندید و دادو بیداد میکرد... هلش دادم داخل ماشین و خیمه زدم روش... مهسا با خنده دستشو دور گردنم حلقه کرد! ... دیگه مهسارو ندیدم!! صدای موزیک بلندی توی مغزم اکو میشد؛ از شیشه ی ماشین بیرون نگاه کردم... چیزی نبود! پس این صدا؟؟؟... صدای زنونه ای کنار گوشم زمزمه کرد: وای کامیار... امشب خیلی جذاب شدی!!!

نگاه کردم بهش ی دختری مو طلایی... سرشو عقب کشید!!! خیره شد تو چشمم... نگاهم سر خورد به یقش... دستمو سمت یقش بردم که با صدای بلند خندید!!! لبامو به گردنش چسبوندم... صدای خنده هاش تو مغزم تکرار میشد؛ اون میخندید و من غرق میشدم تو خنده هاش... غرق میشدم تو شهوت... دستم سمت زیپ شلوارش رفت؛ که کسی با مشت زد به صورتم... داد زد: بس کن... عماد تمومش کن... هق هق کرد: توروخدا تمومش کن...

خیره شدم بهش؛ ذهنم فعال شد... موزیک قطع شد... دختر مو طلایی محو شد... اروم زمزمه کردم: م.. مهسا...

سیلی دیگه ای به صورتم زد: چیکار داری میکنی؟؟؟... دو ساعته دارم التماس می‌کنم... جیغ زد: میخوام برررمم...

کنار کشیدم بلند شد نشست؛ دستامو روی صورتم گذاشتم... من چی بودم؟؟ من کی بودم؟؟

سرمو به پشتیه صندلی تکیه دادم! مهسا با گریه روسریشو سر کرد...خواست در ماشینو باز کنه که بازوشو گرفتم: مهسا...

نگام نکرد: ولم کنن...بدم میاد ازت...

بازوشو محکمتر گرفتمو کشیدمش سمت خودم! با مشت زد به سینم: گمشو عماد...ازت میترسم...

چشمم به دکمه های باز مانتوش افتاد؛ هر دو دستشو تو دستم گرفتم: مهسا ی دقیقه اروم باش...بیین منو..نگام کن...

چشمای قرمز و اشکیشو دوخت بهم!لبش خونی بود...صورتمو جمع کردم و سرمو تکون دادم: مهسا...من...

داد زد: هیچی نگو...نمیخوام صداتو بشنوم...

خواست دستاشو از دستم بیرون بکشه که محکمتر گرفتمش! داد زد: د لعنتی به حرفام گوش کن...

سرشو جلو تر آورد: بیین چیکار کردی؟ مزه ی خون هنوزم تو دهنمه...هق هق کرد: عماد تو داشتی به زور...به زور...

بغلش کردم: هیششش...اروم باش مهسا...باور کن هیچکدوم از کارایی که کردم یادم نیست...

تیشترتمو چنگ زد: عماد چی داری میگی؟؟؟ تو پنج دقیقه ی قبلت یادت نیست؟؟؟ دستمو پشت سرش گذاشتمو سرشو به سینم فشردم: مهسا...ی دقیقه گوش کن...باور کن هیچی یادم نیست...من...من احساس میکنم قبلا تو همچین شرایطی بودم...تو همچین ماشینی با ی دختری که موهاش طلایی بود...اون...اون...

سرشو از سینم بلند کرد و خیره شد تو چشمام! ادامه دادم: من اصلن یادم نیست کی...کی لبو گاز گرفتم...!!

پوزخند زد: تو دیوونه ای...من میرم...بشین فکر کن به دختر مو طلائییت...

دستشو سمت دستگیره ی ماشین برد که دوباره بازوشو گرفتم: مهسا اینجوری ازم جدا نشو...

با خشم نگاه کرد: میدونی من نیم ساعت پیش چی کشیدم؟! چقد جیغ زدمو التماس کردم؟! اونوقت تو میگی توو خیالاتت با یکی دیگه بودی?...لعنتی بیین مثل وحشیا دکمه های مانتومو کندی...لب و گردنمو گاز گرفتی...

- مهسا باور کن...من...دستامو دور صورتش قاب کردم: مهسا من عاشقتم اینجوری از پیشم نرو...حرفامو باورکن...ی مدته ی سری تصویر از جلوی چشمم میگذره...دو روزه گیجم مهسا...تو باورم نکنی کی باید باور کنه؟؟

رد اشکشو پاک کردم: منو ببخش... ببخشو برو...
دستامو پس زد: بخشیدم... حالا بذار بزم...
خندیدم: اینجوری نه!... مهسا... بارر کن دست خودم نیست؛ نمیتونم کنترلش کنم...
به پشتیه ی صندلی تکیه داد: برام اب میاری؟!
دستم سمت دستگیره رفت: میبخشی؟!
سرشو بالا پایین کرد...

لبخند تلخی زدم؛ از ماشین پیاده شدم... اصلن یادم رفت چیکار میخواستم بکنم و برای
چی پیاده شدم؟!... من داشتم چیکار میکردم؟! مهسا حق داره از من بترسه... این
تصویرها چیه میاد تو ذهنم؟! اون دختر کی بود؟ لگد محکمی به لاستیک ماشین
زدم... اروم نشدم! دوباره با پا زدم بهش و داد زدم!! داد زدم تا ذهنم خالی شه... من
زندگیه الانمو دوس دارم؛ هرچند سخت میگذره... صدای بسته شدن در ماشین اومد!
مهسا سمت در خروجی دوید...

پشت سرش رفتم: مهسا... عزیزم و اسا...
با سرعت سمتش رفتم... قبل اینکه دستش به در بخوره از پشت بغلش کردم؛ تقلا کرد
برای خارج شدن از اغوشم: ولم کن عماد... عماد امشبو دوس ندارم...
محکم تر گرفتمو کنار گوشش زمزمه کردم: اروم باش عزیزم... مهسا نرو
... اینجوری نرو...

برگشت سمت من؛ با گریه نگام کرد: عماد من امشب تا سر حد مرگ ترسیدم... دیگه
اینکارو نکن با من!

زخم روی لیشو لمس کردم: باشه؛ باشه... تو فقط اروم باش!...
نگاهشو دوخت بهم؛ لبخند زدم: به خدا الان عماد سابقم...
سرشو پایین انداخت؛ ادامه دادم: امشب شام نیوردی؟!
نگام کرد: میدونستی خیلی پررویی؟!

سرمو به صورتش نزدیک کردم؛ خواست صورتشو عقب بکشه دستمو پشت سرش
گذاشتم؛ لبام روی گونش متوقف شد؛ زمزمه کردم: امشب می مونی اینجا؟!
صداشو کنار گوشم شنیدم: عماد میترسم...

چونشو بوسیدم: نترس... با خنده ادامه دادم: من کنارتم...
با مشت زد به سینم که ازش جدا شدم: دیوونه من از تو میترسم...
پشتمو کردم بهش: باشه... برو...

مهسا:

درو باز کردم از تعمیرگاه بیرون اومدم؛ باوجود اینکه هنوزم اون ترس تو وجودم
بود؛ نتونستم برم سمت ماشینم... اگه حرفاش راست باشه؛ اون ی خاطره بوده از
گذشته... دستم مشت شد؛ اگه اون دختره زنش باشه چی؟! برگشتمو خیره شدم به در
فلزی بزرگ روبروم... باید تصمیم بگیرم؛ یا برمیدرمو باهش می مونم... که احتمال

تکرار شدن این صحنه ها هست؛ چون همونطور که گفت دست خودش نیست... و یا اینکه برم! چیکار کنم؟! راه حل دوم تهش مثل راه اوله... یا برم بمونم که آخرش نا معلومه! یا برگردم سوار ماشینم شم... که بازم... یعنی من نمیتونم عمادو داشته باشم؟! مهسا! تو گفتی عاشقشی... تو گفتی قبولش داری با همه ی مشکلاتش... اینه رسمش؟! دستمو روی زخم لبم کشیدم! پوزخند زدم: حتی وحشی هم میشی برام جذابی... حالا چی بگم به بقیه؟!!

نمیدونم چند دقیقه به در خیره بودم که صدای ترمز ماشینی رو شنیدم... برگشتم سمت اتوبان؛ پژوی ۲۰۶ سفید رنگی دنده عقب گرفتو کنار ماشین من نگه داشت؛ شیشه رو پایین داد: سلام جوجو... تعطیله؟؟؟

پوزخند زدم! به در نزدیک شدمو با مشت زدم بهش! صدای پسره پشت سرم شنیده میشد... در باز شد و عماد با بالا تنه ی برهنه و موهای خیس جلوی در ظاهر شد... با دیدن من متعجب پرسید: مگه تو نرفتی؟!!

قبل اینکه جواب بدم به ماشین پشت سرم خیره شد! فکش منقبض شد! خواست بره سمتش که بازو شو گرفتم: برای امشب کافیه عماد... دستمو گرفتو منو به داخل تعمیرگاه کشید! برگشت تا درو ببندد که بغلش کردم: تا تهش هستم باهات... دیگه تنهات نمی دارم... صورتمو به پشتش چسبوندم... دستمو از روی شکمش برداشتمو روی قلبش گذاشت: برای تو میزنه مهسا... برای تو...

برگشت سمتم؛ چشمم به سوختگیه گردنو شونش افتاد: میخوام... تا صبح بمونم... خندید: پس بگو میخوای حاجی رو بندازی به جونم....

خیره شدم تو چشمات! دوست داشتم زمان همین جا متوقف میشد... تو دنیای چشمات غرق میشد؛ دستشو گرفتمو روی قلبم گذاشتم: عشق غرور نمیشناسه... میخوام برای آخرین بار اعتراف کنم... من؛ این مرد روبرومو... با گذشته ی نا معلوم... با آینده ی مبهم... دوست دارم... بهم قول بده عماد؛ بهم قول بده حتی اگه حافظت برگرده؛ تنهات نمیداری....

لبخند زد: قربون اعترافت برم من.... خندیدم: مسخرم نکن...

دستاشو روی کمرم گذاشت: تنها زن زندگیه من تویی... من نمیخوام حافظم برگرده... علاقه ای ندارم به گذشتم... مهم الانه که تورو دارم... دستشو زیر زانوم گذاشتو از زمین بلندم کرد: حرفای عاشقونه بسه... خندیدم! وارد اتاق نگیبانی شدیم؛ منو اروم روی تخت گذاشت و کنارم دراز کشید؛ خندیدم: ببخشید تخته من کوچیکه ها...

دستشو دور شکمم حلقه کرد: باور کن بر نمیگشتی تا صبح دق میکردم مهسا...

سرمو روی بازویش گذاشتمو چرخیدم سمتش: کجا برم بدون تو؟!!

روسریمو باز کرد: نمیدونی پدرت کی میرسه تهران؟!!

سرمو به گردنش نزدیک کردم؛ چشمامو بستم: نه...

صداشو کنار گوشم شنیدم: مهسا تا صبح اینجوری بغلم بمونی که من خوابم نمیبره...
ارامش داشتم! و این آرامش داشت چشمامو سنگین میکرد؛ اروم زمزمه کردم: عماد
چقد خوبه اینجا...

گرمیه دستشو روی پوست کمرم حس کردم که سریع چشمام باز شد: چیکار میکنی؟!
کنار گوشم زمزمه کرد: نترس... کاریت ندارم...
اب دهنمو قورت دادم: خواهشا دیگه تصویر نساز...
تک خنده ی مردونه ای کرد: چشم...
دستشو بالاتر بردو پشتمو نوازش کرد... توی حرکت چرخیدو روم خیمه زد:
مهسا... میخوامت...

نفساش تند بود و من اینو نمیخواستم؛ بغض گلمو گرفت: عماد...
لبامو مهر کرد؛ ولی اروم... گردنمو بوسیدو زمزمه کرد: نترس... باشه؟!
سرمو بالا پایین کردم؛ خواست چیزی بگه که صدای در اومد! هردو بهم خیره شدیم!!
از روی تخت پایین اومد: مهسا پاشو برو تو یکی از ماشینای ته حیاط...
روسری چنگ زد: ماشینم جلو دره...
تیشرتشو تنش کرد: اونوی کاریش میکنم تو برو فقط...
دوباره صدای کوبیدن در بلند شد... دستتو گرفتو از اتاق بیرون اومدیم! دستشو روی
بینیش گذاشت: هیسس... اروم برو...

داد زد: کیه!؟

- عماد!؟!؟

هر دو بهم نگاه کردیم: بابا!؟!؟

عماد:

مهسارو سمت ماشین ها هول دادمو اروم گفتم: برو که گاومون زاییده...
دوباره صدای حاجی شنیده شد: عماد درو باز کن...
مهسا سمت ماشین های پارک شده ته حیاط دوید! وقتی سوار ماشینی شد برگشتم سمت
در... این همه هیجانو ترس!! برام لذت داشت... لبام به خنده باز شد! نمیدونم چند سالمه
ولی این شورو هیجان! تپش قلبمو بالا میبره... درو باز کردم؛ حاجی پشتش به در بود
و دستاش تو جیب شلوارش... برگشت سمت من: خواب بودی؟؟
از جلوی در کنار کشیدم و وارد شد؛ سرمو انداختم پایین: خوش آمدید...
رو بروم ایستاد: مهسا اینجاست!؟!؟

نگاش کردم! چهرش جدی و مصمم بود! ولی خودمو نباختم: نه... چرا اینجا!؟!؟

سمت اتاق رفت: ماشینش بیرونه...

پشت سرش راه افتادم: یادتون رفته؟ ماشینشو برای صافکاری آورده بود... ماشینو
بردم بیرون؛ جایی کار داشتم... الان میرم میارم توو...
درو باز کردو نگاهشو تو اتاق چرخوند! خندیدم: حاجی ... دنبال چی میگردی!؟

نگام کرد: مهسا سه روزه خونه نرفته... امیر علی هم شماله؛ خونش کسی نیست...
 اخم کردم: یعنی کجا رفته؟؟؟
 دور خودش چرخید: نمیدونم... موبایلشم جواب نمیده... من به حرفای لاله اعتماد ندارم؛
 باید خوشو پیدا کنم...
 - خب... ان شالله پیدا میشه شاید خونه ی دوستشه... شما بفرمایید من براتون چایی
 بیارم...
 سرشو تکون دادو وارد اتاق نگهبانی شد؛ پشت سرش وارد شدمو فلاکس اب جوشو
 روی میز گذاشتم: شرمنده چای دم نمردم ولی اب جوش دارم...
 روی تخت نشست: عماد؛ فردا قراره خواستگار بیاد براش باید پیداش کنم...
 دستم روی فلاکس موند! قلبم برای لحظه ای ایستاد... مهسا کنار یکی دیگه باشه؟!
 - پسر خوبی... خودت میدونی مهسا همه ی زندگیه ی منه... دوست دارم خوشبخت
 بشه...
 خیره شدم به مرد مسن روبروم... مردی که تنها ارزوش خوشبختیه دخترشه... دختری
 که من دو ساعت پیش تا سر مرگ ترسونده بودمش...
 با صدای حاجی به خودم اومدم: عماد... حواست اینجاست؟!
 باید الان حرف بزنم! اگه نگم مهسارو میبازم... صندلی رو از پشت میز بیرون کشیدم
 و روبروش نشستم: حاجی... راستش... میخواستم ی موضوعی رو بگم...
 دستشو دراز کردو لیوان ابجوشو برداشت: چای کیسه ای نداری؟!
 لبخند زدم: ببخشید یادم رفت... از روی صندلی بلند شدم؛ جعبه ی چایی و قند رو از
 سبد زیر میز برداشتمو دادم دستش... چایی رو داخل لیوان گذاشت: خب چه
 موضوعی؟!
 دوباره روی صندلی نشستم: حاجی... منو قبول داری؟؟؟
 لبخند زد: اره پسرم... دو ساله کنارمی مثل امیر علی دوست دارم...
 سرمو انداختم پایین! نفس گرفتمو دوباره خیره شدم بهش... نمی دونم این همه جسارتو
 از کجا آورده بودم؟! شاید گذشتم ادم جسوری بودم... زل زدم تو چشماشو گفتم: میخوام
 پیام خواستگاریه دخترتون...
 لیوان چایی رو از لبش جدا کرد و با تعجب نگاه کرد: مریم؟؟؟
 سرمو تکون دادم: نه مهسا خانوم...
 لیوان چایی رو روی میز گذاشتو ایستاد! روبروش ایستادم... نگاهش سنگین بود... انقد
 سنگین که عرق سردی روی کمرم نشست؛ خواست از کنارم رد شه که مکث
 کرد... دستشو روی شونم گذاشت: مهسا چی؟ حرفش چیه؟؟؟
 سرمو سمتش چرخوندم... شونه به شونم ایستاده بود؛ قدش کوتاه تر از من بود ولی
 اقتدار داشت؛ با لکنت گفتم:.. فک... کنم... ر... راضیه...
 نگاهشو ازم گرفتمو از اتاق بیرون رفت... پشت سرش رفتم؛ قبل اینمه از تعمیرگاه
 خارج بشه با صدام ایستاد: حاجی؟!... قبولم نداری!؟

پشتش به من بود؛ درو باز کرد: فردا شب بیا...
لبخند زد... راحتتر ازونی بود که فکرشو میکردم... حاجی درو بستو رفت...
برگشتم سمت ماشین های ته حیاط... دستامو تو جیب شلوارم گذاشتمو اروم سمت
ماشین ها رفتم... پشت فرمون ماشینی که مهسا پنهون شده بود نشستم: مهسا با...
با دیدن چشمای بستش لبخند زد: قربونت برم که انقد بی خیالی... (خم شدمو پیشونیشو
بوسیدم) من داشتم از ترس سخته میکردم اونوقت تو خوابیدی؟!..... (خندیدم) دوست
دارم مهسا...

مهسا:

با ترمز شدید ماشین و جیغ لاستیک ها از خواب بیدار شدم... داشتم تو ذهنم موقعیتمو
حلاجی میکردم که عماد شیشه ی ماشینو پایین داد و سرشو بیرون برد؛ داد زد: هووو
حواست کجاست...

صدای طرفو نشنیدم که دوباره عماد داد زد: برو بابا... با اون قیافه ی دوزاریت...
بازوشو گرفتم که برگشت سمت من: ااا بیدار شدی??

خندیدم: با دادو بیداد های تو انتظار داشتی بیدار نشم!؟

شیشه ی ماشینو بالا داد: مهسا... سر کوچتون نگه میدارم ماشینو برو خونتون...
اطرافو نگاه کردم! ماشین همون پژوییه که دیشب پنهون شدم... سر خیابون ترمز زد:
کلید ماشینتو بده...

نگاش کردم: واس چی میخوای؟! اصلن چرا با این ماشین اومدیم؟! من دیشب خوابم
برد... (ی دفه مثل برق گرفته داد زد) عماد... بابام!!!

دستشو روی فرمون گذاشتو کامل برگشت سمت من: دختر حاجی... این ماشین مال
مردمه باید ببرم تعمیرگاه... ساعت شش صبحه و الان بچه ها پیداشون میشه... در
ضمن پدرتو نم دیشب دنبال شما میگشتن! گفت سه روزه خونه نرفتی!! (اخم کرد) این
سه روز کجا بودی???

با خنده زد به بازوش: دیوونه... به حاجی بگم این سه روز کجا بودم?!
با لبخند نگام کرد: با روزش کاری ندارم ولی شبا پیش من بودی... میتونی بهش بگی...
خندیدم؛ دستم سمت دستگیره رفت که مچمو گرفت: کجا!؟

برگشتم سمتش و گفتم: راستی من بگم شش صبح از کجا میام?!.... (به دکمه های کنده
شده ی ماننوم خیره شدم) .. با این سرو وضع حاجی نمیگه کدوم گوری بودی?????

سرشو پایین انداخت: واقعا متاسفم... نمیدونم چطوری ازت معذرت خواهی کنم...
کلیدای ماشینو از جیبم بیرون کشیدم: عیبی نداره داداش... ما که باهم ازین حرفا
نداریم!!!!

با شیطننت نگام کرد: واقعا ازین حرفا نداریم????!!! باشه... ببینم دفعه ی بعد که تنها
شدیم بازم این حرفو میزنی...

اب دهنمو قورت دادم: چیزه... مممم... ببین! من برم دیرم شد...

درو باز کردم که دوباره دستمو گرفت: به حاجی گفتم...
با تعجب نگاش کردم: چی رو؟؟؟
لبخند زد و دستمو محکمتر گرفت: امشب میام خواستگاریت...
با هیجان دستمو از دستش بیرون کشیدمو بغلش کردم: وای باورم
نمیشه... عماد... عاشقتم...
حلقه ی دستامو باز کرد: دختر خجالت بکش تو خیابون اول صبحی پسر مردمو بغل
میکنی؟؟...

با انگشت زد رو بینیم: شب میبینمت... برو عزیزم
براش با دستم بوس فرستادم که اروم گفت: جووون... شیطونی نکن...
از ماشین پیاده شدم؛ دوباره خم شدم داخل ماشین: راستی ماشینم چی میشه؟!
کلیدامو تو جیب شلوارش گذاشت: شب میارمش... یادت باشه دادیش صافکاری...
چشمک زد: میبینمت...

تک بوقی زد و دنده عقب گرفت... به دور شدنش خیره شدم؛ باورم نمیشه عمادو
دارم... وقتی از جلوی دیدم محو شدم! ناخواسته اه کشیدم: یعنی همه چی به این راحتی
بود؟!

کلیدو داخل قفل چرخوندمو وارد خونه شدم؛ ی واحد سه خوابه تو ی محله ی
متوسط... این بود خونه ی پدریه من... مانتومو در اوردم تا کسی شک نکنه... ارومو
پاورچین از پذیرایی رد شدم؛ از اسپزخونه صدا میومد؛ خدارو شکر که به پذیرایی
دید نداشت... به راهروی اتاق خواب ها رسیدم؛ دستم سمت دستگیره ی اتاق خوابم
رفت که در اتاق مریم باز شد: به به... خانوم بالاخره تشریف آوردن...
گره ی روسریمو محکمتر کردم تا کبودیه گردنم دیده نشه... برگشتم
سمتش: سلاام... خواهر گلم... خوبی عزیزم؟؟؟ بدون ما خوش گذشت؟
به زخم لیم خیره شد: این چه وضعشه؟؟؟

دستمو روی لیم گذاشتم: وای تبخال زده بودم! دیشب نوشین کندتش زخم شد...
اطرافو نگاه کردو سرشو جلوتر آورد: خر خودتی مهسا خانوم...
خواستم جوابشو بدم که در اتاق خواب بابا باز شدو بیرون اومد... با دیدن من اخم
کرد! سلام دادم که سریع گفت: بریم تو اتاقت باهات کار دارم...
مریم انگشتشو به حالت بریدن روی گردنش کشید و زبون نشونم داد! در اتاقو باز
کردمو بابا وارد اتاق شد؛ پشت سرش وارد شدم! با اخم گفت: درو ببند...
درو بستم... لبه ی تخم نشست: خب؟

مانتومو روی صندلی انداختم: خب؟ چی بگم؟
دستشو روی ته ریش سفیدش کشید و نگام کرد! معنیه نگاهشو فهمیدم که روی صندلی
نشستمو گفتم: اهان... خونه ی نوشین بودم... این سه روزو کامل نها... بذارید از اول
بگم....

خوب میشناسم! وقتی خودمو جای لاله میذارم هیچوقت نمیتونم دختر حوومو تحمل کنم... مطمئنم همون کارایی رو می کردم که لاله میکرد...
لپمو کشید: خب دیگه کارت به جایی رسیده باباتو نصیحت میکنی؟؟؟
خندیدمو بغلش کردم: درکت میکنم بابا جون عاشق بودی... عاشق مامانم...
منو از خودش جدا کرد: یعنی توهم عاشقی؟!
سرمو انداختم پایینو با گوشه روسریم بازی کردم! دوباره ادامه داد: درسته عمادو دوس دارمو پسر خوبیه... ولی مهسا... فکراتو کردی؟!
سرمو بالا پایین کردم! دوباره ادامه داد: اگه تصمیمت اینه میسپارم به یکی از دوستام دنبال شماسنامه باشه براش... شایدم تونستیم هویت قبلیشو شناسایی کنیم از طریق ثبت احوال...
خندیدمو با هیجان بغلش کردم: عاشقتم بابایی...
دستشو روی سرم گذاشت: امشب نیاد خواستگاری... باید زنگ بزنی قرارمونو با آقای نیازی کنسل کنم...
....

مریم با اخم روبروی من نشست... نگاهمو ازش گرفتمو به بابا و عماد خیره شدم؛ تو کتو شلوار مشکیش واقعا خواستنی شده بود برام... قبل اومدن بهم گفت داره میره کتو شلوار بخره... ازش خواستم پولشو نگه داره و از بچه های تعمیرگاه ی کتو شلوار قرض کنه ولی اون گفت نمیخواد مهمترین شب زندگیش با لباس قرضی بیاد... سنگینیه نگاهمو فهمید که سرشو بلند کرد... نگاهمون گره خورد... حرف زدیم... همه ی دنیا هم بگن نه! تو مال منی... عشق خوبه... عاشقی کردن خوبه... صدبار بمیرمو دنیا بیام بازم عاشق میشم... عاشق عمادم... امیرعلی کنارم نشستو دستشو انداخت دور گردنم و کنار گوشم زمزمه کرد: ی کم حیا هم بد نیستا... فهمیدیم بابا عاشقید...
خندیدمو سرمو پایین انداختم... چونمو گرفتمو سرمو بلند کرد: اوخی... خجالتم بلدی؟؟؟... رو به عماد ادامه داد: عمادی... چیکارش کردی زبونش بند اومده؟؟؟
عماد که مشغول خوردن اب بود! با این حرف امیرعلی به سرفه افتاد... بابا چند ضربه به پشتش زد: عماد جان خوبی بابا؟؟؟
امیرعلی خندیدو دم گوشم گفت: چیکار کرده که هول شد؟؟؟!!!
با اخم مصنوعی نگاهش کردم... دستاشو به علامت تسلیم بالا بردو از روی مبل بلند شد: بابا میتونیم به آقای صدری بگیم بره دنبال شناسنامه...
عماد نگام کرد؛ اروم گفتم: خوبی؟
سرشو کمی تکون داد! بابا و امیرعلی مشغول حرف زدن شدن... که یهو بابا گفت:
عماد جان نظر تو چیه؟!
عماد کمی روی مبل جابجا شد: ببخشید در مورد چی؟!
امیرعلی پوقی زد زیر خنده: بابا این دوتا الان رو ابرا سیر میکنن... آخ آخ دیدید؟؟؟
دیدید منو مریم ترشیدیم این سرتق زودتر از ما رفت خونه ی بخت؟!
...

مریم سیب بزرگ دستشو گاز زد: اصلنم اینطور نیست...

لاله با سینی چایی وارد شد سریع بلند شدم: لاله جون بدین من خسته میشین...

جلوی بابا مجبور بودیم قربون صدقه ی هم بریم؛ اونم لبخند زد: عزیزم... خوشحالم که عروس میشی... مریم منم خواستگار داره...

سینی رو ازش گرفتمو سمت بابا رفتم؛ امیر علی گفت: جدی؟ کیه خواستگارش؟؟؟

صدای لاله اومد: خانوم اقای نیازی همسایه قبلیمون زنگ زده بود دیروز... (خندم گرفت؛ بابا چابیشو برداشتو بهم چشمک زد... لبخند زدم و سینی رو مقابل عماد گرفتم) اره زنگ زده بود گفت با اجازه ی حاج اقا بیایم خواستگاری...

عماد خواست چایی برداره که امیر علی مچشو گرفت: نه نه... واسین ی عکس بگیرم ازتون تو این حالت بعد...

عماد نگام کرد... تو نگاهش شیطننت موج میزد امیر علی موبایلشو گرفت سمت ما: عماد نگاهت به مهسا باشه... عماد خندید: چه کاریه خب؟؟؟

بابا با اخم گفت: امیر علی... تمومش کن... رو به لاله ادامه داد: خب نگفت برای کدوم دخترم میان خواستگاری؟

صدای لاله اومد: وای معلومه دیگه مریم

عماد چابیشو برداشت؛ که همزمان امیر علی هم عکس گرفت... سینی رو مقابل امیر گرفتم: ان شالله قسمت خودت داداشی...

دستاشو رو به اسمون گرفت و غلیظ گفت: ان شاللهههه...

خواستم سینی رو طرف مریمو لاله ببرم که اشاره کردن نمیخورن....

شونه بالا انداختمو روی مبل نشستم..

بابا استکان چابیشو روی میز گذاشت: عماد جان... من تا دنبال کارای ثبت احوالو شناسنامه باشم ...

عماد تک سرفه ای کردو بین حرف بابام گفت: حاجی ببخشید بین حرفتون حرف میزنم! من... من نمیخوام دنبال گذشته ی من باشید... من هیچ علاقه ای به دونستن گذشته ندارم...

بابا اخم کرد: دو سال پیشم خودت نداشتی وگرنه تا الان خونوادتو پیدا کرده بودیم... ولی الان قضیه فرق داره... گرفتن ی شناسنامه ی جدید از راه قانونی غیرممکنه... ولی میشه اطلاعات قبلیه شناسنامتو بیرون کشید...

عماد رو به من گفت: مهسا خانوم شما... منو بدون شناسنامه قبول میکنید؟؟؟

شوکه از سوال ناگهانیه عماد و اینکه همه ی نگاه ها چرخید سمت من! با لکنت گفتم: خ.. خب.. م.. من... بابا؟؟؟

بابا خندید: چیه؟ مگه من چیزی گفتم؟!

سرمو انداختم پایین؛ عماد دوباره گفت: مهسا خانوم... شما قبول کردی همه ی شرایط الان منو... درسته؟!

با صدای ضعیفی گفتم: درسته...

لاله اروم گفت: خودشون بریدنو دوختن...
عماد ادامه داد: شاید کاری که شما میخواین بکنید طول بکشه... اونوقت...
حاجی بین حرفش پرید و گفت: باشه... باشه... صیغه میخونیم... مهسا؟ (نگاش کردم)
موافقی بابا؟

سرمو بالا پایین کردم که لبخند زد! رو به عماد ادامه داد: ولی ی نفر و میفرستم دنبال
کارای شناسنامه... اگه دو سال پیش به ذهنم میرسید و میرفتم ثبت احوال... خیلی بهتر
بود...

از روی مبل بلند شد که همه ایستادن: عمادو مهسا... بیاین با من...
امیرعلی دست راست عمادو گرفتو روی سرش گذاشت: اخیش... راحت شدما...
عماد با خنده دستشو کشید؛ امیر ادامه داد: داداش مبارکت باشه... شیرینی من یادت
نره...

عماد دستشو روی شونه ی امیرعلی گذاشت: امیدوارم لیاقت مهسا خانومو داشته
باشم...

همه ی وجودم لرزید... قند تو دلم اب شد...
بابا سمت اتاق من رفتو منو عماد پشت سرش؛ روی صندلی نشستو اشاره کرد ما لبه
ی تخت بشینیم...

بعد نشستن ما بابا رو به عماد گفت: کمتر کسی راضی میشه دخترشو صیغه کنه!!!
میدونی که لفظ صیغه امروز تو جامعه ی ما بد در رفته... عماد... فردا میریم ی صیغه
ی سه ماهه میخونیم... فقط و فقط برای اینکه ی موقع خواستید باهم برای مثال بیرون
برید... بتونی جایی دستشو بگیری... عماد جان... امیدوارم از اعتمادم سواستفاده
نکنی... تا مشخص شدن وضعیت شناسنامه...

عماد سرشو پایین انداخت: چشم حاجی... میفهمم چی میگید...
بابا برگشت سمت من: مهسای من... سوگلیه بابا... امروز گفتی که عاشق شدی... به
خاطر علاقه ای که به خورشید داشتم قبول کردم... البته با شناختی که از عماد دارم
میدونم پسر خوبیه... حرفایی که به عماد گفتم تو هم اویزه ی گوشت کن...
از روی صندلی بلند شد: فردا میریم مسجد سر خیابون حاج اقا عبداللهی صیغتونو
بخونه... ان شاءالله که خیره...

سمت در اتاق رفت: خب دیگه... بهتره تو هم بری فردا یازده بیا دم مسجد...
عماد نگام کرد: شبت بخیر...

از کنارم رد شد؛ همراه بابا از اتاق بیرون رفتن... خودمو روی تخت پرت کردم! ذوق
داشتم... از داشتن عماد... چقد راحت همه چیز تموم شد...

خودمو روی کاناپه پرت کردم؛ مریم مشغول تماشای سریالش بود برگشت سمت من:
چه خبرته؟ ...

موبایلمو گرفتم جلوی چشمم: مریم تو مشکلات با من چیه دقیقا؟؟؟

به پشتیه ی مبل تکیه داد: گمشو بابا...
مشغول تایپ پیام برای عماد شدمو زیر لب گفتم: انتر خانوم... که شنیدو موبایلو از دستم کشید: ببین عوضی... سه سال ازت بزرگترم احترام که حالیت نیس... مثل مادرتم زبون درازی...

موبایلو ازش گرفتم: حرف مامانمو نزن بیشعور...
هلم دادو گفت: از وقتی اومدی اینجا ی اب خوش از گلومون پایین نرفته... همش این زنو شوهر به خاطر توی عوضی میپرن بهم... حالا هم که ی هفتس عماد جونت اضافه شده به بدبختیامون...

با لگد اروم زدم به پهلویش: بدبخت ترشیدی از حسودیت داری میمیری...
ایستادو جیغ زد: برو گمشو بابا... خوبه حالا ی هفتس نامزد کردی... اونم صیغه... نفهم انقد بختت سیاهه که یارو حتی شناسنامه نداره عقدت کنه... مثل مادرت صیغه ای...
روبروش ایستادم و با خنده گفتم: حالا خوبه همونو دارم تو چی؟... محمندیازی اووومدن خواستگار بیتنت؟؟؟؟

خواست جواب بده که هر دو با صدای دادو بیداد لاله خفه شدیم... لاله و امیر علی نیم ساعته رفتن تو اتاق... طبق معمول شبایی که حاجی خونه نیست فاتحه ی منم خوندس... لاله با گریه از اتاق بیرون اومد و امیر علی پشت سرش: مامان جان... مامان ی کم اروم باش...

تا خواستم روی مبل بشینم که لاله سریع سمت من اومدو سیلی محکمی تو گوشم خوابوند... دستمو روی صورتم گذاشتمو با بغض گفتم: چرا... میزنی؟؟؟
دوباره دستشو بالا برد که امیر علی دستشو گرفت: مامان تقصیر این چیه اخه... لاله داد زد: اینو مادرش روزگارمو سیاه کردن...

اشکام از چشمم سرازیر شدن بیصدا نگاش میکردم که دوباره بهم حمله کردو سیلیه دیگه ای بهم زد! افتادم روی مبل مریمو امیر علی لاله رو گرفتن! جیغ زدم: متفرم از همتون... د اخه لامصبا گناه من چیه؟؟؟ من چیکار کنم که شوهرت رفت زن گرفت... من چیکار کنم که ناخواسته وارد این زندگیه مسخرتون شدم...

لاله هم با گریه داد زد: نمیذارم اون زمین از گلوت پایین بره...
جیغ زدم: باباااا... مامااااا...
مریم داد زد: خفه شو پاشو برو اتاقت دیگه...

لاله هم بدتر ازون داد زد: گمشو بیرون... از خونه ی من برو بیرون...
امیر علی کلیدی رو از جیبش بیرون کشید و گرفت سمت من: برو خونه ی من تا بیام....

با گریه گفتم: نمیروم... اصلن قضیه چیه؟؟؟
داد زد: مگه نمیبینی حالشو... برو تا بیام...

دستشو پس زدمو سمت اتاقم دويدم! مانتو و روسريمو چنگ زدم... گيجو کلافه دور خودم چرخيدم... روی زمين نشستم و گريه کردم: اچه من کجا برم... دردتون چيه لعنتيا...

از اتاق بيرون زدم... مريم ليوان اب قندو گرفته بود جلوی دهن لاله و خواهش ميکرد ازش بخوره... پوزخند زدم... سمت در خروجی رفتم که اميرعلی بازومو گرفت: اين وقته شب کجا میری؟؟

خواستم جواب بدم که لاله گفت: بذار بره گمشه... اميرعلی با خشم نگاهش کرد: مامان تمومش کن... خواهرمه... اين موقع بندازش بيرون؟ غيرت ندارم من؟

برای اين نگرانش چونم لرزيد؛ خودمو انداختم بغلش: دوست دارم امير... دستاشو پشتم گذاشتو رو سرم بوسه زد؛ اروم زمزمه کرد: حال لاله خوب نيست... بيخشش...

ازش جدا شدم: فردا صبح حاجی مياد... برميگردم... مريم با گريه گفت: هرچی ميکشيم از دست اين پدرمونه... دنبال کار خيره... بياد شره اينو بکنه ازين خونه

اميرعلی داد زد: تو خفه شو... اتيش بيار معرکه ميشی...

از کنار اميرعلی رد شدم: صبح ميام...

پشت سرم اومد: کلیدامو بگير برو خونه ی من ... خيالم راحت ميشه اينجوری کلید و گرفتم: مرسی که هوامو داری...

از خونه زدم بيرون و سمت ماشين رفتم... پشت فرمون نشستم... بغضم شکست! ماشينو روشن کردم و سمت تعميرگاه رفتم... کل مسير اشک ريختم... جلوی تعميرگاه ماشينو نگه داشتم و شماره ی عمادو گرفتم؛ بعد از دو بوق صدای بمش تو گوشم پيچيد: سلام عشق عماد...

با گريه گفتم: تنهائی؟

- چرا گريه میکنی؟؟ چی شده؟؟

ماشينو خاموش کردم: آگه تنهائی ميام پيشت...

- گفتم کجایی؟؟؟

از ماشين پياده شدم: جلو در تعميرگاه.....

صدای بوق ازاد تو گوشي پيچيد... در تعميرگاه باز شد! رفتم سمتش؛ تا چشمم بهش افتاد با هق هق خودمو انداختم بغلش: عماد...

بغلم کردو داخل تعميرگاه کشيد؛ درو بست: چی شده مهسا؟

تيشترتشو چنگ زدمو سرمو به سينش فشردم: نپرس... حالم بده...

دستشو روی کمرم گذاشت: مهسا... بايد بدونم اين موقع با گريه واس چی اومدی اينجا يا نه؟

با گريه گفتم: لاله منو زد... از خونه بيرونم کرد...

منو از خودش جدا کرد! دستاشو دو طرف صورتم گذاشتو با لبخند نگام کرد: نگاه کن... مثل دختر بچه ها گریه میکنه چونم لرزید: عماد حالم بده... بمونم؟

انگشتشو روی لبم کشید: بمون عزیزم.... دستمو گرفتم سمت اتاقک نگهبانی رفتیم؛ وارد اتاقک شدیم؛ سفره ی شامش روی میز بود؛ گوجه و خیار و پنیر.. رد نگاهمو گرفت و با خنده گفت: مادرشوهرت دوست داره ها...

لبخند تلخی زدمو سمت تخت رفتم؛ خودمو روی تخت پرت کردم: من گشتم نیس تو بخور شامتو...

سفره رو جمع کرد: راستش منم میل ندارم.... گوجه خیار که میخوری.... جواب ندادم که بشقابشو برداشتو سمت من اومد؛ لبه ی تخت نشست: دهنتمو باز کن... گوجه ای رو با دست سمت دهنم گرفتم! لبخند زدم؛ خوبه که عمادو دارم؛ گوجه رو به لبم زد: یالا دیگه...

دهنمو باز کردم و گوجه رو تو دهنم گذاشت... خیره شد به لبام: قبل از صیغه زود بزود میدیدمت... تو این ی هفته فقط سه بار دیدمت اونم تو خیابون... بشقابو روی میز گذاشتو خیمه زد روم: ما کی وقت کردیم خلوت کنیم؟ .. هوم؟؟ گوجه رو قورت دادمو با لبخند گفتم: باز داری صحنه میسازیا.... گره ی روسریمو باز کرد: حیف که حاجی دستو پامو بسته... دکمه های مانتومو باز کرد: حیف که قول دادم...

ی لحظه هوس بودن باهانش افتاد به جونم... به لباش خیره شدم... دستامو دور گردنش حلقه کردم و کشیدمش سمت خودم....

چند لحظه ای گذشت... گرم شدم... داغ شدم... مگه شوهرم نیست؟ مگه محرم نیست؟ داغونمو اون حالمو خوب میکنه... چنگ زدم به تیشرتش که ازم جدا شد: هی هی... ارومتر مهسا... من قول دادم به پدرت... با بغض نگاه کردم: بشکنش...

نابلورانه نگام کرد... خوب نبودمو اون میفهمید... خمار بودمو اون میدید... دستشو روی شکم کشیدو با صدای گرفته ای گفت: مهسا... من... قول دادم... خیره شدم به چشاش... نگاهمو خوند که سریع تیشرتشو از تنش در آورد: میشکنمش.... فاصله ای نبود... منو عماد یکی شدیم.... بدون اینکه به عواقبش فکر کنم... باهانش یکی شدم؛ تو این اتاقک کوچیک

عماد:

با صدای زنگ ساعت موبایلم از خواب پریدم؛ مهسا داشت لباس میپوشید... نگاه منو دید لبخند زد: صبح بخیر...

روی تخت نیم خیز شدم؛ همه ی اتفاقای دیشب یادم افتاد...
لبخند زدم و روی تخت نشستم: صبح تو هم بخیر عشقم...
لبخند تلخی زدو پشتشو به من کرد... موبایلو از روی میز چنگ زدم؛ ساعت پنج صبح
بود... کنار مهسا ایستادمو سرمو بین موهاش فرو بردم؛ اروم زمزمه کردم: حال عشقم
چطوره!؟

خم شد مانتوشو از روی زمین برداشت: من باید برم...
بازوشو گرفتمو چرخوندمش سمت خودم: مهسا؟ حالت خوب نیس؟
چشاش بارید: من چیکار کردم عماد؟؟؟
اشکاشو پاک کردم: مهسا؟؟؟... ما کار اشتباهی نکردیم... تو زن منی... اصلن شاید
شناسنامه ای پیدا نشه و برای همیشه مجبور شیم اینجوری بمونیم... مهسا... تو عشق
منی... خانومم گریه برا چیه؟

با چشای اشکیش خیره شد بهم: یعنی بازم دوسم داری؟؟؟
خندیدم و بغلش کردم: عاشقتم دیوونه... این چه حرفیه؟؟؟
ازم جدا شد: نمیدونم... ولی نباید اینطوری میشد... بابا بفهمه سکنه میکنه...
دستامو دور صورتش قاب کردم با اخم گفتم: بفهمه.. همه بفهمن... تو مال منی... بذار
همه بفهمن

دستامو پس زد: بهتره من برم...
کلافه دستامو تو موهام فرو کردم: مهسا... با این قیافه ی داغون ازم جدا نشو...
مانتوشو پوشید: بهم فرصت بده... حالم خوب نیس...
بغلش کردم: بریم دکتر!؟
با گریه گفت: نهههه... نههههه...

عصبانی شدم: مهسا تمومش کن دیگه.. خودت خواستی...
لبه ی تخت نشست و دستاشو روی صورتش گذاشت... تیشرتمو برداشتمو تنم کردم!
دوباره ایستاد: حق با تو!... خودم همه ی شرایطو قبول کردم... شاید... شاید شناسنامه
جور نشد؛ هان!؟

لبخند زدم و بغلش کردم: عزیزم... من کنارتم عشقم.. نگران چی هستی؟؟...
گردنمو بوسیدو ازم جدا شدم: عماد قول بده... تنهام نذاری...
اخم کردم: کجا برم بدون تو؟؟ کجا دارم برم؟
سمت در رفت: نمیدونم... استرس دارم عماد...
پشت سرش رفتم؛ هوا هنوز تاریک بود سمت در تعمیرگاه رفتیم؛ دوباره بغلش کردم:
مهسا... بهش فکر نکن... گناه نکردیم که... تو زن منی...
لبخند زد: باشه...

گونشو بوسیدم: راستی... دنیای جدیدت مبارک...
دستشو جلوی دهنش گذاشتو خندید... بین خنده گریه کرد! با تعجب گفتم: مهسا؟؟؟
ازم جدا شد؛ درو باز کردو سمت ماشینش دوید...

مهسا:

با صدای باز شدن در اتاقم؛ چشمامو باز کردم؛ بابا اروم وارد اتاق شدو درو بست... روی تخت نیم خیز شدم؛ لبه ی تخت نشست: چرا سه روزه خودتو اینجا حبس کردی؟

بغض کردم: چیزی نیست... سرما خوردم...
دستم گرفت: عمادم کلافس؛ حواسش به کار نیست... دعواتون شده؟...
سرمو روی پاش گذاشتم: نه؛ دعوا نکردیم... بابا؟
دستشو روی سرم گذاشتو موهامو نوازش کرد؛ ادامه دادم: از شناسنامه ی عماد چه خبر؟...

- راستش اصلن فرصت نکردم... دنبال ی سری دیگه از کارام...
سرمو چرخوندمو نگاش کردم: چه کاری؟
لبخند زد: مهسا... من مهریه ی مادرتو ندادم...
خندیدم: زن صیغه ای مهریه میخواد چیکار؟؟؟.. (تو دلم ادامه دادم؛ چرا بخت منو مادرم یکیه؟؟؟... تنها فرقمون اینه اون زن دوم بوده...)
پیشونیمو بوسید: مهسا... نگرانتم... نگران تنهاییت بعد خودم...
اخم کردم: بابا این چه حرفیه؟؟؟... میمیرم نباشی... (هنوز هستیو لاله روزگارمو سیاه کرده... نباشی چی میشه؟)...

تقه ای به در خورد و باز شد؛ چرخیدم سمت در؛ مریم با اخم گفت: شام امادس...
سرمو از روی پای بابا برداشتم؛ مریم از اتاق بیرون رفت؛ رو به بابا گفتم: میشه دیگه جایی نری؟؟؟... بابا همین تعمیرگاهو بچسب دیگه... اخه تور زیارتیه مشهدت برای چیه؟؟؟

خندید: دختر انقد غرغر نکن... اون دفعه هم که رفتم مشهد به اصرار حاج رضا بود... دیگه نمیرم خیالت راحت...
از روی تخت بلند شدو دستمو گرفت: پاشو بریم شام بخور... لاغر شدی...
روبروش ایستادم: پس چهار روز پیش کجا بودی؟...
منو سمت در کشیدو گفت: شمال...
لاله جلو ی در ظاهر شد: تو که گفتی رفتی قم؟؟؟!!...
بابا لاله رو کنار زد: بعدن حرف میزنیم... فعلا بریم شام بخوریم...
لاله جلوشو گرفت: همین الان میگی... چه ریگی به کفشته؟؟؟... اون کپیه سندا چی میگه؟؟؟

دستمو روی سرم گذاشتم: میشه دعوا نکنید؟؟؟...
لاله حمله کرد سمتمو هولم داد: تو دهننتو ببند...
حاجی بازوشو گرفت: لاله بس کن... گفتم حرف میزنیم...
با مشت زد به سینه ی حاجی: کی؟؟؟... وقتی کار از کار گذشت؟؟؟... کی اون زمین شمالو خریدی؟ کی به نام این دختر کردی؟؟؟...
...

بابا هولش داد و سمت پذیرایی رفت: به تو ربطی نداره...
لاله با سیلی زد به صورت خودشو باگریه گفت: من تو این زندگی چیکارم؟؟... بگو
... این همه بهم ظلم کردی دم نزدم... دوباره خواست صورتش چنگ بزنه که دستشو
گرفتم: لاله جون... نکن اینکارو...
جیغی زدو هولم داد که خوردم به دیوار و تابلو افتاد زمین شکست...
مریم داد زد: بسه... بسه... بابا به فکر ماهم باشید... اعصاب نداشتید برای ما... دفعه
طلاق میگرفتید راحت میشدیم...
لاله سمت اتاقش دوید داد زد: آتیش میزنم این زندگی رو...
خواستم پشت سرش برم که حاجی بازومو گرفت: تو کجا؟؟...
منو کنار زدو سمت اتاق رفت و درو بست... مریم کنارم ایستاد: وای کتک کاری
نکن؟؟؟

دستشو گرفتم؛ نگام کردو دستمو فشرد...
صدای جیغ و گریه ی لاله میومدو صدای دادو بیداد بابا... لاله جیغ زد: نه تنها خودمو
نمیخواستی... بچه هامم نخواستی...

صدای بابا: خفه شو... اونا بچه های منم هستن... اون زمین مهریه ی خورشیده...
مریمو سمت پذیرایی کشیدم: زنگ بزن امیرعلی بیاد... دعوا تازه داره شروع میشه...
مریم با دستای لرزون سمت تلفن رفت... دسته ی مبلو گرفتم؛ تو این ی هفته چه
اتفاقایی که نیوفتاده... ظرفیتم تکمیله... چرا تموم نمیشه این بدبختیا...
با صدای جیغ لاله و داد بابا؛ گوشی از دست مریم افتاد: وای زدتش مهسا... زدتش...
خم شدم گوشی رو برداشتم؛ با صدای امیرعلی بغضم شکست: امیر زود بیا... اینا باز
دعواشون شده...

با صدای گرفته ای گفت: مهسا؟ گریه میکنی؟؟... دعوای اینا که تازگی نداره...
خندید؛ داد زدم: امیر بیااا...

لاله از اتاق بیرون اومد... با لکنت گفت: ع... عطا... قلبش...
اشکم بند اومد... دیگه صدای امیرو نشنیدم! مریم سمت اتاق دوید... لاله روی مبل
نشست و با کف دستش کوبید به سرش: عطا... وای... عطا...
مریم جیغ زد: مهسا زنگ بزن اورژانس...
قلبم ایستاد... نفس کم اوردم... خونه دور سرم چرخیدو....

عماد:

بازوی مهسارو گرفتمو بلندش کردم؛ داد زد: ولم کن... بابام اینجاست کجا
بیام... امیرعلی زیر بازوی مادرشوگرفتو رو به مریم گفت: پاشو مریم... پاشو...
مریم با گریه رو به مهسا گفت: مهسا... دیدی بی پدر شدیم...
پوفی کردم رو به مریم گفتم: مریم خانوم... اقایون میخوان بیان سر خاک دعا
بدن... پاشین... مهسا با توام پاشو دیگه...

مهسا رو بغل کردم از بین جمعیت ردش کردم: مهسا جان... عزیزم اروم باش...
با کف دستش زد به سینم: اچه چطور اروم باشم... بابام زیر اون خاکه... لعنتی چطور
اروم باشم...

روی زمین نشست! اطرافو نگاه کردم تا شیر اب پیدا کنم... نگاهم به مرد سیاه پوشی
افتاد که خیره شده بود به منو مهسا... ناخواسته اخم کردم... بازوی مهسارو گرفتم: پاشو
بریم... زشته جلوی این همه مرد دادو بیداد میکنی...
اعتراضی نکرد و تا کنار ماشین همراه اومد؛ در ماشینو باز کردم: بشین ببینم لاله
خانومو مریم کجان...

برگشتم عقب که بازم مرد سیاه پوشو دیدم... مهسا سوار ماشین شدو درو بستم؛ سمت
مرد رفتم؛ با نزدیک شدن من چند قدم عقب رفت؛ عینک افتابی زده بودو نمیتونستم
چهرشو کامل ببینم؛ با اخم گفتم: مشکلی پیش اومده؟!...
دستپاچه جواب داد: نه... نه...

پشتشو به من کرد؛ چند قدمی برداشته بوده دوباره برگشت سمت من: ببخشید... اسم
شما چیه؟...

بهش نزدیک شدم؛ بوی ادکلنش به مشام خورد... خوشتیپ بود... نگاهم به کفشاش
افتاد! به نظر گرون میومد؛ نگاهمو دید که عینکشو برداشتو دستشو سمت من دراز
کرد: من... فرزاد هستم...
دستشو فشردم: عمادم...

ی تای ابروشو بالا داد: صحیح... میشه بپرسم شما با اون مردی که الان دفنش کردن
چه نسبتی دارید؟!...

دستمو از دستش بیرون کشیدم: پدر خانومم بودن...

لبخند زد: پدرخانومت؟

اخم پررنگتر شد: چی میخوای؟؟

خواست حرف بزنه که امیر علی صدام زد: عماد بیا دیگه... باید بریم مسجد...

عینکشو روی چشاش گذاشت؛ کارت کوچیکی از جیبش در آورد گرفت سمت من:
میشه بازم ببینمت؟؟؟

کارتو گرفتمو نگاه کردم: شرکت ساختمان سازیه اتیه؟!...

دست به سینه شد: قبلا رفتی این شرکت؟؟!!

نفسمو بیرون دادمو کارتو گرفتم سمتش: خوشحال شدم از دیدنت اقا فرزاد...

کارتو نگرفت! رو هوا رهاس کردم که افتاد جلوی پاش... پشتمو کردم بهشو چند قدم
دور شدم! صدا زد: کامیار؟!...

ایستادم! قبلا این اسمو شنیدم... ولی یادم نمیاد کجا... اصلن شاید اسم یکی از مشتریام
باشه!!!

بهم نزدیک شدو دستشو روی شونم گذاشت: کامیارو میشناسی?!!

نگاش کردم! دوباره عینکشو برداشتو خیره شد بهم! چشمای قهوه ایش به نظرم آشنا میومد!!! الان اینا مهم نبودن... چرا دارم وقتمو با این شخص تلف میکنم... دستشو پس زدم: نه متاسفانه نمیشناسمش...

سمت ماشین رفتم؛ مهسا و مریم روی صندلی عقب ماشین نشسته بودنو هردو گریه میکردن... امیرعلی پشت ماشین حاجی نشست بود؛ لاله هم کنارش... داشتن حرف میزدن... بهتره بگم داشتن بحث میکردن...

نگاهمو از شون گرفتم... به جماعتی که داشتن پراکنده میشدن خیره شدم... بچه های تعمیرگاه... همسایه ها... پیمان بهم نزدیک شد: نمیدونستم دوماه حاجی شدی!! الان باید از غریبه ها بشنوم!؟

دستمو روی شونش گذاشتم: حاجی خواست کسی ندونه... لااقل تا مشخص شدن وضعیت شناسنامم...

سرشو تکون داد: خب... اول بهت تبریک میگم بابت... نامزدیت... دوم تسلیت برای... از دست دادن حاجی...

سرمو انداختم پایین: مرسی داداش... لطف کردی اومدی...
- اون کیه عماد؟؟؟

رد نگاهشو گرفتم!! دوباره همون پسره بود... پوفی کردم در ماشینو باز کردم: نمیدونم... فک کنم منو با ی نفر اشتباه گرفته!! میاید مسجد دیگه!؟

سرشو به معنیه اره تکون داد: ارش اومدم... برید پشت سرتون هستیم...
پشت فرمون نشستم؛ مهسا گفت: عماد!؟.. همیشه بمونیم!؟..

برگشتم سمتش: نه عزیزم.. همیشه.. حالتون داغونه.. بمونید که چی بشه..
مریم فین فین کنان گفت: بابام حتی دیشب شاااامم نخورد....

هر دو زدن زیر گریه... پوفی کردم ماشینو روشن کردم و اروم زمزمه کردم: خدا رحمتت کنه حاجی... برام پدری کردی....
مهسا:

هفت روز مثل برقو باد گذشت... با پاهای لرزون به بابا نزدیک میشم: سلام بابایی... بابا... هق هقم امون نمیده حرف بزمن... عماد بغلم میکنه و کنار گوشم میگه: عزیزم... اروم باش عشقم...

برگشتم سمتشو سرمو تو سینش فشردم: دلم تنگ میشه براش... عماد؛ من بدون بابا تنهام...

منو از خودش جدا کرد: مهسا... من پیشتم عزیزم... تنها نیستی؛ امیرعلی هست... دوستت هست... ما هیچکوم تنهات نمیذاریم...

اشکامو پاک کرد: مرسی که هر روز منو میاری اینجا...

لبخند زد: کمترین کاریه که میتونم بکنم تا اروم شی...

به لبخندش خیره شدم؛ بهم آرامش میداد این لبخند و صاحبش... گونمو نوازش کرد: عزیزم دعا بدیمو بریم...

سرمو تکون دادمو برگشتم سمت بابا...کنارش نشستیم؛ عماد دستمو گرفت؛ نگاه کردم: عماد...سنگش کی آماده میشه؟... سلام...

هر دو سمت صدا برگشتیم؛ عماد با دیدنش از کنارم بلند شد: اقا...شما نمیخواهی دست از سر ما برداری؟؟؟

مرد جوون سرشو خم کرد: خانوم تسلیت میگم...غم اخرتون باشه... کنار عماد ایستادمو بازوشو گرفتم: خیلی ممنون... عماد رو به من گفت: بریم!؟

سرمو به معنی تایید تکون دادم؛ چند قدم دور شدیم که مرد جوون گفت: نمیخواهی قبر دوستمو ببینی؟؟ عماد ایستاد؛ عصبی بودو اینو از رگ شقیقه هاش و گردنش میفهمیدم...دستشو گرفتم: عماد کیه!؟

مرد جوون بهمون نزدیک شد: من فرزادم؛ خانوم...شما باید همسر عماد باشید!؟ عماد دستمو پس زدو یقه ی فرزادو گرفت: چی میخواهی از جونم...همه جا هستی...جلوی تعمیرگاه...مسجد...اینجا...چی میخواهی؟؟؟ هان!؟ بازوشو گرفتم: عماد جان...

فرزاد لبخند زد: اروم داداش من...عصبی بودنت کار دستت میده ها... عماد با اخم نگاه کرد! دستاش شل شدو یقه ی فرزادو ول کرد! دستشو روی سرش گذاشت؛ بازوشو گرفتم: عماد!؟ چی شد؟؟!! نگام کرد؛ نفس عمیقی کشید: حالم خوب نیست...بریم... دستمو گرفتمو سمت ماشین کشید؛ فرزاد داد زد: سانسورش کن کامی...سانسورش کن...

عماد ایستاد! دستشو محکم تر گرفتم: عماد چته خب؟؟ این کیه؟ چرا اینجوری میکنیدی!؟

لحظه ای گیج نگام کرد: هی...هیچی...بریم... در سمت راننده رو باز کرد: میشینی!؟ حالم خوب نیست... پشت فرمون نشستم؛ درو بستو ماشینو دور زد؛ فرزاد هنوز ایستاده بود و نگامون میکرد...نگاه منو که دید دستشو بالا آوردو تکون داد... عماد کنارم نشست: زود باش برو دیگه...

ماشینو روشن کردم راه افتادم؛ نگاهم از اینه به فرزاد بود که هنوز ایستاده بودو به ماشین نگاه میکرد! رو به عماد گفتم: نمیخواهی بگی کیه!؟ کمر بندشو بست: مهم نیست...اشتباه گرفته...زود بریم خونتون؛ امیرعلی گفت وکیل بابات میخواد بیاد...

ساعتشو نگاه کرد: البته فک کنم تا الان اومده؛ احتمالاً دیر میرسیم... نفس عمیقی کشیدم: برام مهم نیست...ارثو میراث میخوام چیکار!!!

چیزی نگفت...نگاش کردم تو فکر بود؛ دست از ادمو روی دستش گذاشتم؛ نگام کردو
لبخند زد...نمیدونم تو فکر چیه؛ نگرانشم...دستشو روی دنده گذاشتو با خنده گفت: تو
دو دستی فرمونو بچسب اینور اونور نکوبی...دنده با من....
خندیدم: الان تیکه میندازی؟؟!!

تک خنده ی مردونه ای کرد: ای جانم...قوربون اون خندت برم...خیلی وقته برام
نخندیدی...دلم برای مهسایی که ماشینشو دم به دقیقه میاورد تعمیرگاه تتگ شده...
لبخند تلخی زد: اره...اون موقع بابام زنده بود...پشتم گرم بود به بابام!...عماد...جام
تو اون خونه نیست! نمیخوام با کسایی باشم که به خونم تشنن...
نفس عمیقی کشید: میتونم ی خونه اجاره کنم...فردا میرم دنبال خونه...نگران چیزی
نباش...همه چیز درست میشه...

تا خونه هر دو سکوت کردیم! عمادو نمیدونم ولی من به خیلی چیزا فکر میکردم...به
اینده ای که مبهمه...به نبود بابامو تنهایی...به رابطه ام با عماد...به
لاله...مریم...امیرعلی...

کلید از جیبم در اوردم و داخل قفل چرخوندم...در باز نشد! با تعجب به عماد نگاه
کردم؛ نگاهمو دید گفت: چیه؟ درو باز کن دیگه...
پوزخند زدمو با لگد کوبیدم به در...عماد بازومو گرفت: ااا چته تو؟ ...
با مشت زدم به در و با صدای بلند گفتم: بهم میرسیم لاله خانوم...
عماد هلم داد و زنگو زد: چیکار میکنی دختر؟ مگه اینجا چاله میدونه صداتو میبری
بالا...

لحظه ای گذشت که در باز شد؛ نسرین؛ خواهر لاله جلوی در ایستاد: فرمایش؟؟!!
جلو رفتمو هلش دادم: برو کنار ببینم...با کفش وارد خونه شدم؛ لاله و مریم و ندا)
دختر نسرین (تو پذیرایی نشسته بودن! لاله با دیدن من پای راستشو روی پای چپش
انداخت: خانوم از نامزد بازی خسته شدنو تشریف آوردن...
مریم دستشو گرفت: مامان...تمومش کن...
لاله دستشو پس زد: تو حرف نزن...تو و امیرعلی خسته نشدین انقد که ازین دختره
طرفداری کردید؟؟

نسرین بازومو گرفت: اینجا جات نیست...بهتره بری...
مریم کنارم ایستاد: خاله شما دخالت نکن...مهسا خواهرمه...اون به جز ما کسی رو
نداره...

چونم لرزید؛ چقد دیر شناختمش...
رو به من ادامه داد: مهسا جان...امیرعلی و وکیل بابا رفتن...حاج اقا عبداللهی هم
اینجا بود...بابا وصیت کرده این خونه مال مامان باشه...
دستمو گرفتمو ادامه داد: ی زمین تو شمال؛ شهر مادرت؛ به اسمته...تعمیرگاهم به اسم
بچه هاست...

اشکم ریخت؛ با دستش رد اشکمو گرفت: گریه نکن خواهری... منو ببخش.. هیچوقت باهات خوب نبودم...

بغلش کردم: کجا برم مریم؟! ... صدای لاله رو شنیدم: میتونی بری بهزیستی.. به امثال تو خوابگاه میدن

بازوم کشیده شد: مهسا بریم...

عماد منو سمت در کشید؛ بین راه ایستادو برگشت سمت لاله: من هنوز نمردم لاله خانوم... هرکسی لیاقت چیزی رو نداشته باشه زود از دست میده؛ شما هم لیاقت حاجی رو نداشتید... خیلی تلاش کردی حاجی رو نگه داری؛ ولی اخرشم برگشت پیش خورشید خانوم...

لاله با خشم از جاش بلند شدو جیغ زد: گمشو بیرون هر دوتون گم شید... عماد پوزخند زدو منو سمت در کشید؛ درو محکم بست و با لبخند گفت: امشب سگته نکنه خوبه...

نگاه گیج منو دید که خندید: مهسا؟! به جای اون تو سگته نکنی؟!!

بغلم کرد: عزیزم؛ برای همیشه پیش خودم می مونی... نگران چی هستی؟! ازش جدا شدم: کجا بریم?!!

نفس عمیقی کشید: امشب میریم تعمیرگاه... فردا فکر میکنیم برای آینده... (دوباره لبخند زد) بریم؟

دستشو گرفتم: بریم...

از خونه بیرون اومدیم؛ عماد سمت ماشین رفت؛ سرمو بلند کردم برای آخرین بار به ساختمونی که سه سال شاهد لحظه های تلخو شیرینمون بود خیره شدم! عماد صدام زد: خانومی بیا دیگه...

چند قدم عقب برداشتمو نگاهمو از ساختمون گرفتم... در ماشینو باز کردم کنار عماد نشستم! با خنده گفت: ماشین مال خودته دیگه اره؟؟

سرمو به نشونه ی اره تکون دادم؛ خندید و ماشینو روشن کرد: محکم بشین که میخوام پرواز کنم... دارم عروس میبرم...

خندیدم: تو دیوونه ای...

چشمک زد! صدای جیغ لاستیکا بلند شد که محکم چسبیدم به صندلی: عماد ارومتر...

نگام کرد: جوون... نترس عشقم...

با سرعت از خیابونا میگذشت؛ به میدون رسیدیم با سرعت دور زد که جیغ زدم: ارومتر...

نگام کرد... نگاهش گنگ بود...

عماد:

حس داشتن مهسا برای همیشه کنارم بهم هیجان داده بود... با سرعت خیابونارو رد کردم که به میدون رسیدم؛ دور میدون با سرعت پیچیدم که مهسا جیغ زد: ارومتر...

این صدا اگو شد تو مغزم...نگاش کردم؛ پسر غریبه ای کنارم نشسته بود؛ نگاه منو دید با خنده گفت: اقا کامیار به کشتنمون ندی....
بطری ای که تو دستش بود به لبش نزدیک کرد و با ولع خورد...الکل بود! بوی تندش باعث شد صورتمو جمع کنم..مایعه بطری رو روی من پاشید و خندید.....پامو روی ترمز گذاشتم که هر دو به جلو پرت شدیم...با صدای جیغی هوشیار شدم: عماد...چته؟؟
دیوونه...داشتی میزدی تیر برق...

کمر بندشو باز کردو از ماشین پیاده شد! سرمو روی فرمون گذاشتم: خدایا چی داره به سرم میاد؟!
نفس گرفتمو سرمو بلند کردم، به تیر برق تکیه داده بود و نگام میکرد! لبخند زدم: ببخشید!!...سمت ماشین اومدو سوار شد: عماد واقعا داری ترسناک میشی!!
میخوای بریم دکتر؟...
اخم کردم: من دیوونه نیستم...
من نگف
داد زدم: تمومش کن...

روشو ازم گرفتمو کمر بندشو بست...
ماشینو وارد حیاط تعمیرگاه کردم؛ مهسا سریع درو باز کردو از ماشین پیاده شد...حق داشت ازم دلخور شه! کی ادمی رو که بین گذشته و حالش گیر کرده و توهم میزنه تحمل میکنه؟! از ماشین پیاده شدمو در تعمیرگاهو بستم؛ چراغ اتاقک نگهبانی روشن شد...پوفی کردم سمت ماشین های پارک شده ته حیاط رفتم...دستامو تو جیبم گذاشتمو تصویری که چند لحظه پیش از ذهنم گذشت مرور کردم...اون پسر کی بود؟!
به من گفت کامیار!! این اسمو چند روزه اون پسر فرزاد به زبون میاره...یعنی اسم من کامیاره!؟

جلوی ماشین شاسی بلند مشکی رنگی ایستادم! ماشینی که لنگشو چند روزه دارم میبینم...ماشین فرزاد...

پشت فرمون نشستم! پوزخند زدم: بهت میاد عماد...دستم سمت پخش رفت...این پولدارا اهنگاشونم خاصه...صدای اهنگو زیاد کردم صندلی رو به پشت خوابوندم...چشمامو بستم! ذهنم درگیر اتفاقای اخیر بود؛ با صدای باز شدن در ماشین نیم خیز شدم؛ مهسا با لبخند نشست: حالت خوبه!؟

دستشو گرفتمو کشیدمش سمت خودم با تعجب نگام کرد: چیکار میکنی؟
اشاره کردم به پام: بیا بشین...

از جاش تکون نخورد؛ صاف نشستم؛ شالشو از روی موهای برداشتمو پرت کردم صندلیه عقب...خم شدم سمتش صندلیشو خوابوندم؛ خیمه زدم روش! خیره شد تو چشمام: عماد؟! خوبی؟؟؟

خوب نبودم؛ با صدای گرفته ای گفتم: نه...دکمه های مانتوشو باز کردم که مچمو گرفت: عماد؟!...
 لباسو نشونه رفتم...خواست ازم جدا شه که بازوشو گرفتمو با حرص گفتم: مهسا... د لامصب تو زنی...
 لحظه ای بهم خیره شد؛ دستاشو دور گردنم حلقه کردو منو سمت خودش کشید... مهسا چونشو روی سینم گذاشت: عماد...
 موهاشو نوازش کردم: جونم؟!
 - تکلیف منو تو چی میشه؟! منظورم صیغمونه چشمامو بستم: تمدیدش میکنیم...فعلا دو ماه مونده...نگاش کردم: بهش فکر نکن...
 لباسو غنچه کرد: من لباس عروس میخوام...
 خندیدم: چشمشمم...تو جون بخواه...
 بغض کرد: بابامو میخوام...
 دستمو دو طرف پهلویش گذاشتمو کشیدمش بالاتر؛ پیشونیشو بوسیدم: اروم باش عزیزم...اروم...
 با صدای پارس سگ تعمیرگاه ازم جدا شد: وای عماد...پاشو...
 دستمو بالا اوردمو به ساعت خیره شدم: چهار صبحه...کسی نمیاد الان...
 لباساشو پوشید: عماد فردا بریم دنبال خونه...اینجوری نمیشه که...
 موهاشو دور انگشتم پیچیدم: باشه...ولی اینجوری هم حال میده...تو ماشین!! هوم؟
 با مشت زد به بازوم: پروو...پاشو عماد..دارم ضعف میکنم شامم نخوردم...
 نیم خیز شدمو پیشونیشو بوسیدم: برای صبحونه میرم جیگر میخرم خوبه؟!
 لبخند زد: میشه بعدش بریم پیش بابا...
 ازینکه دوباره این پسره فرزادو اونجا ببینم اخم کردم! اخمو دید پرسید: اگه کار داری نمیریم خب
 سرمو تکون دادم: نه...کار ندارم...میریم
 باید باهات حرف بزنم! مطمئنم اون منو میشناسه...فرزاد...فرزاد...
 مهسا در ماشینو باز کرد: پاشو بریم اینجا نمیشه خوابید!
 تیشترتمو تنم کردم از ماشین پیاده شدم، بازومو گرفت: بهتری الان؟
 لبخند زدمو پیشونیشو بوسیدم: مگه میشه کنار تو باشمو حالم بد باشه?...
 -بریم بخوابیم?...یکی دوساهت دیگه بچه های تعمیرگاه میان...
 سرمو تکون دادم: بریم...
 چشمم به سگ تعمیرگاه افتاد که کنار در بو میکشید: هی پسر...چته?...
 دمشو تکون دادو رفت...مهسا نگران نگام کرد: نکنه دزد اومده؟؟
 خندیدمو بغلش کردم: پس باید ی جا پنهونت کنم...

ماشین مهسارو از تعمیرگاه بیرون آوردم؛ اصغر اقا جلو در بود با دیدن من دستشو تکون داد؛ شیشه ی ماشینو پایین دادم: سلام... اصغر اقا مهسا تو اتاق نگهبانیه... من زود برمیگردم...

سرشو تکون داد: برو پسر؛ سمت اتاق نمیرم... کسی رو هم نمیدارم بره...
خندیدم: دمت گرم.. زود میام...

دستشو تکون داد: برو من میبینم..

ترمز دستی رو خوابوندم؛ خواستم راه بیوفتم که چشمم به ماشین شاسی بلند مشکی افتاد... مطمئنم فرزاده... با چراغ بهش علامت دادم! ماشینشو نزدیکتر آوردو جلوی تعمیرگاه پارک کرد... پیاده شدو سمت من اومد؛ ی پیرهن استین کوتاه سفید با شلوار کتان مشکی... کفش هایی که برق میزد... دستشو روی سقف ماشین گذاشتو خم شد:
احوال اقا عماد؟!؟! خانومتو ندیدم بیاد بیرون!!!

عصبی شدمو درو یهو باز کردم که خورد بهشو تلو تلو عقب رفت... از ماشین پیاده شدمو یقشو گرفتم: عوضی برای چی تعقیب میکنی؟؟؟
پوزخند زد: بهت نمیاد غیرتی شی!!! هنوز عادت داری با دخترا تو ماشین وقت بگذرونی؟؟!!

دستم مشت شدو روی چوونش فرود اومد داد زدم: عوضیه اشغال... میکشمت...

چوونشو گرفتو خم شد! دوباره یقشو گرفتم و با کله زدم به بینیش... به جای عصبانی شدن خندید: هنوزم کله خری... خون بینیش روی پیرهنش چکه کرد! کوبیدمش به ماشینو تو صورتش غریدم: حرف بزن... چی میخوای؟؟
خون دماغشو پاک کرد: میخوام برگردی.....

چند قدم عقب رفتمو دستمو پشت گردنم کشیدم: لامصب نمیفهم چی میگی... نمیفهم...
موبایلشو از جیبش بیرون کشید: تو بهم فرصت بده... فرصت بده میفهمی...
بهم نزدیک شدو موبایلو گرفت سمتم: نگاه کن... این تویی!! عکس تو!...
با دستای لرزوم موبایلو ازش گرفتم! ای استخر... سه نفر تو اب بودن! یکیش فرزاد بود؛ اون یکی رو نمیشناختم و... وسطی شبیه من!
- شروینه!!! عکسای بعدی رو هم نگاه کن...

عکسو رد کردم! روی مبل لم داده بودمو سیگار میکشیدم...
پوزخند زدم! موبایلو کوبیدم تخت سینش: گمشو...
از کنارش رد شدم!

- کامیار... تو کامیاری نه عماد... احمق چرا یادت نمیاد! جات اینجا نیست... جات تو شرکته... جای دوس دخترتم

برگشتم سمتشو داد زدم: مهسا زنه... ی کلمه دیگه حرف بزنی خفت میکنم...

چند قدم عقب رفت: متاسفم برات... کو اون همه اقتدار... اون همه غرور... هیچی ازش نمونه... تو خوابی کامیار بیدار شو...

سوار ماشین شدم؛ حرفاش همه چرته... اون شخص فقط شبیه منه همین...

مهسا

با سرو صدایی که از بیرون میومد چشمامو باز کردم؛ روی تخت نشستم! چشمم به عماد افتاد که سرشو روی میز گذاشته بود... دستمو سمتش دراز کردم و تکونش دادم: عماد.. عماد...

سرشو از روی میز برداشتو دستشو صورتش کشید: جانم!!
لبخند زد: عشقم اینجوری خوابیدی کمرت درد میگیره...
خمار خواب بود! نگام کرد: امیرعلی زنگ زد؛ ظهر میاد اینجا... (اشاره کرد به سینی روی میز) سرد شد؛ دلم نیومد بیدارت کنم...
سینی رو برداشتمو روی پام گذاشتم: عیب نداره... انقد گشمنه که سردشم میخورم...
کنارم روی تخت نشستو دستشو دور گردنم انداخت: امیرعلی گفت تا پیدا کردن خونه ی جدید بریم خونه ی اون بمونیم...

ی تیکه از جیگر رو گرفتم سمت دهنش: خوبه... میریم اونجا...
دستمو پس زد: خودت بخور... من گشمن نیست...
از روی تخت بلند شد: اینجا بمون؛ امروز تعمیرگاه خیلی شلوغه... کاری داشتی زنگ بزن موبایلم...
لقممو قورت دادم: باشه...

دستش روی دستگیره موند: مهسا...
نگاش کردم که ادامه داد: بریم حلقه بخریم!
لبخند زدمو با دهن پر گفتم: بعد چهل بریم اتلیه عکس بگیریم؟!
چشمک زد: حله...

درو باز کردو رفت... از پنجره ی کوچیک اتاق خیره شدم به رفتنش؛ حتی ذره ای از علاقم بهش کم نشده... خدایا... بابام تنهام گذاشت؛ عمادو برام نگه دار شماره ی نوشین روی صفحه ی موبایلم افتاد؛ لقمه ی اخرو قورت دادم: سلام عزیزم...

با صدای غمگینی گفت: مهسایه؟! حالت خوبه؟؟؟ بمیرم برات...
لبخند زد: چرا حالم بد باشه؟؟؟
- وااا!!! مهسا قاطی کردی؟؟

نفس عمیقی کشیدم: نه... قاطی نکردم؛ با وجود عماد میتونم بد باشم؟! ..
- احمق من از بابات میگم تو از عماد حرف میزنی؟؟؟

به انگشتای دستم خیره شدم؛ به جای خالی حلقه!!!: حق با توا... دیووونه شدم! من باید الان خودمو کنار بابام دفن میکردم... (خندیدم) تازه لاله هم منو از خونه انداخت بیرون... وای نوشین فک کن زندگیم شده اتاق نگهبانی تعمیرگاه و ی تخت ی نفره... حق با توا... باید بمیرم... (نفسمو بیرون دادم) خاک تو سر بی غیرتم کنن... بابام مرده و فکر لباس عروسم...

- مهسا چی داری میگی؟! .. نه مثل اینکه خوب نیستی...
دستمو روی پیشونیم گذاشتم: باید با عماد حرف بزنم...
- پیام پیشت؟!
داد زدم: دیوونه دارم میگم خودم جا ندارم تو کجا بیای؟؟؟
- مهسا؟؟؟ با عماد تنها می مونی؟؟؟ وای مهسا... (صداشو ارومتر کرد) مهسا ی
موقع خامش نشیا... من هنوزم نسبت بهش حس خوبی ندارم...
عصبی گفتم: نوشین خفه میشی یا نه؟؟؟ اون شوهرمه... چی میگی برا خودت؟!
- خب بابا... خر! فک کردم حالت بده زنگ زدم دلداریت بدم...
پوزخند زدم: دیر زنگ زدی... دیگه دلدار ی هم دردمو دوا نمیکنه...
عماد وارد اتاق شد؛ ادامه دادم: نوشین؛ عماد اومد من باید برم...
- باشه باشه... فقط هر گهی میخوری مواظب باش حامله نشی!!!!
تماسو قطع کردو من خیره شدم به صفحه ی موبایلم... اگه حامله شم چی؟؟؟
به حلقه های پشت ویتترین خیره شدم! بازوی عمادو گرفتم: عماد... خیلی سخته انتخاب
...همشون خوشگلن...
لبخند زد: میخوای همشونو بخریم!!?
خندیدم: اره... ماشینمو بدم... تو پس انداز تو بده... شاید بشه خرید...
- مهسا... اگه ازت بخوام ی حلقه ی ساده انتخاب کنی ناراحت میشی؟!
با اخم نگاهش کردم: دیوونه... تو منو چطوری شناختی؟؟؟... اصلن میخوای نخریم
هان؟؟؟
با انگشت اخم روی پیشونیمو باز کرد: اخم نکن...
سرشو نزدیک گوشم آورد: اخم که میکنی... دوست دارم بخورمت...
با کف دستم زدم به سینش: پرووو...
تک خنده ای کردو گفت: مممم... نظرت راجع به اون ست حلقه چیه؟!
به حلقه ای که اشاره کرد خیره شدم: عالییه...
دستمو کشیدو وارد مغازه شدیم؛ پسر جوونی داخل مغازه بود که با دیدن ما ایستاد:
خوش اومدید...
عماد به ویتترین اشاره کرد: ی ست حلقه هست سمت راست ویترینتون...
فروشنده سمت ویتترین رفت: این؟؟؟
عماد خم شدو ویتروینو نگاه کرد: نه کناریش... اره اره همون...
فروشنده حلقه رو روی میز گذاشت... با دیدن حلقه ها لبخند زدم: عماد...
نگام کرد: چیه؟ خوست نیومد؟؟؟
بغض کردم: نه... کاش بابام امروز کنارمون بود...
دست چپمو گرفت: مهسا... خواهش میکنم گریه نکن... بیا... (حلقه رو دستم کرد) ببین
چقد به دستت میاد!!?

ی قطره اشک از چشم افتاد: دوشش دارم...
 روبه فروشنده گفت: میشه داخل حلقه حروفی رو حک کنید؟!
 فروشنده لبخند زد: البته... فردا آماده میشه... می تونید بیاین ببرین...
 عماد برگشت سمت من: موافقی؟!
 سرمو به معنیه اره تکون دادم...
 عماد متنی که باید حک بشه؛ روی کاغذی نوشتو دست فروشنده داد...
 از طلافروشی بیرون اومدیم؛ دیگه ته دلم استرس نداشتم... خوشحال بودم! عشقی که
 بینمون بود بهم قوت قلب میداد... که نترسم! از اینده... از وضعیت الانمون... عماد دم
 گوشم گفت: تو که لباس نیاوردی... نمیخواهی لباس بخری؟؟
 نگاهمو بین مغازه ها چرخوندم: موافقم...
 - پس هرچی من بگم برمیداری!!
 اخم کردم: اومدیمو تو لباسی انتخاب کردی، که مناسب نبود اونوقت تکلیف چیه؟!
 ی تایی ابروشو بالا برد: گفتم اخم نکن...
 صورتمو جمع کردم زبونمو بیرون اوردم! خندید!
 - ببخشید؟!
 هردو سمت صدا برگشتیم! دختر خوشگلو شیک پوشی بهمون نزدیک شد... موهای
 مشکی و براقش از زیر روسریه کوچیکش پیدا بود؛ زیباییش تا حدی بوده ناخواسته
 بازوی عمادو گرفتم! عماد رو به دختر گفت: بفرمایید!
 دختر لبخند زد: آااا... ببخشید... فک کنم اشتباه گرفتم... معذرت میخوام...
 عماد اخم کرد: خواهش میکنم... دستمو گرفتمو سمت مغازه ای کشید؛ برگشتم پشت
 سرمو نگاه کردم؛ دختر هنوز ایستاده بودو نگاه میکرد...
 با صدای عماد نگاهمو ازش گرفتم: مهسا... حواست با من باشه...
 - با تو!...
 - میدونی چیه... خرید لباس بمونه برای بعد... هردومون خسته ایم... بریم خونه هان؟!
 لبامو غنچه کردم: شام بخیریم؟؟؟؟
 به لبام خیره شد! دستمو گرفتمو سمت راه پله های مرکز خرید کشید...
 - عماد کجا داریم میریم؟؟؟
 به راه پله ها که رسیدیم خم شدو پایین پله ها رو نگاه کرد! برگشت سمت من: ی بار
 دیگه کاری که کردی رو بکن...
 با ترس نگاهش کردم: بخدا... منظوری نداشتم... ناراحت ش...
 دستاشو پشت سرم گذاشتو فاصله رو صفر کرد...
 چند دقیقه ای طول کشیده ازم جدا شد: بریم خونه ی امیر...
 نفس گرفتمو خمار نگاهش کردم: ب... بریم...
 دستمو بالا گرفت... بوسه ای به پشت دستم زد: مهسا... هر گذشته ای داشته باشم... اینو
 مطمئنم هیچوقت عاشق نبودم...

بغض کردم؛ سرمو به سینش فشردم: عاشقتم عماد...

- به به... اینجا چه خبره؟؟؟

هر دو از هم جدا شدیم...

سمت صدا برگشتیم؛ همون پسره؛ فرزاد که سرخاک بابا دیدمش... عماد با حرص حمله کرد بهش و یقشو گرفت؛ فرزاد با خنده گفت: سانسورش کن کامی... سانسورش کن...

با این حرف مشت عماد رو هوا موند... سمتش رفتمو مشتشو گرفتم: عماد... بریم؟! بهم نگاه کرد! باز نگاهش گنگ شد... فرزاد رو به من گفت: اسمش عماد نیست... کامیاره!!! بهت نگفته؟!... عماد با حرص یقشو ول کرد: من عمادم... دستمو گرفتو سمت پله ها کشید؛ اولین پله رو برداشته بودیم که حرفش هردومونو متوقف کرد: کامیار پدرت میخواد ببینت... دست عمادو فشردم: خب اگه حرفاش راست باشه... تو خونواده داری عماد... این خیلی خوبه...

با خشم نگام کرد: من گذشتمو نمیخوام... نمی فهمی!!؟ فرزاد بهمون نزدیک شد: چرا نمیخوای؟ چی اذیت میکنه؟ ... دوستای تعمیرگاهت میگفتن فراموشی داری! نکنه همش نقشس؟؟؟

خیره شدم به چشمای مشکلی ای که همه ی دنیام بود! اگه نقشه باشه!!!؟ عماد پله ای بالا رفتو روبروی فرزاد ایستاد: دلیل اینکه نمیخوام برگردم به گذشتم مهساست... نمیخوام بدونم کی بودمو چی بودم... تورو یادم نیما! پدري که ازش حرف میزنی یادم نیستو هیچ تصویری ازش ندارم... ی سوال ازت میپرسم! اگه کامیارم... چرا بعد دو سال اومدید دنبالم؟ چرا همون پدر... برای پیدا کردنم کاری نکرده؟...

فرزاد سرشو پایین انداخت: کامیار... من هنوز نتونستم حضورتو هضم کنم... (نگاش کرد) دقیقا نه روز پیش... دومین سالگرد فوت تو... بود... عماد پوزخند زد: هه... پس دیگه مطمئن شدم اشتباه گرفتی... از پله ها پایین اومد که فرزاد دوباره گفت: مطمئنم اونی که توی قبر؛ به اسم تو خوابیده... میلاده...

عماد اعتنایی نکردو از کنارم رد شد: بیا مهسا... به حرفاش گوش نده... فرزاد دوباره ادامه داد: خودم دیدم اون شب با میلاد رفتی... خودم دیدم سوار ماشینت شد... حرف نزدم چون نمیخواستم...

حرفشو ادامه نداد! ی پله بالا رفتم: نمیخواستی چی؟؟؟ سرشو تکون داد: متاسفم... ولی جات تو زندگیه کامیار نیست... عماد از پایین پله ها داد زد: خفه شو فرزاد... خفه شووو... .

دستمو گرفتو سمت پایین پله ها کشید؛ با سرعت سمت ماشین رفتیم... پشت فرمون نشستم... وقتی دید هنوز کنار ماشین ایستادم... پیاده شدو اومد سمتم... در ماشینو باز

کردو منو به داخل ماشین هول داد؛ بعد نشستن من درو محکم کوبید! چنان محکم بود که ناخواسته دستامو روی گوشام گذاشتمو چشمامو بستم... پشت فرمون نشستو با مشت کوبید بهش: لعنت به من... به گذشتم... لعنت بهت فرزاد...

برگشت سمت من: ببین مهسا... ازت تقاضا میکنم؛ التماس میکنم به گذشته ی من گیر نده... دلامصب من نمیخوام بفهمم کیم!! من... الان... راضیم... میفهمی؟؟؟

از ترس چسبیده بودم به در! ترس منو دید که روشو ازم گرفتو ماشینو روشن کرد؛ تا خونه ی امیرعلی هر دو ساکت بودیم! جلوی در ماشینو نگه داشتو بی صدا وارد خونه شدیم... بی توجه بهش سمت اتاق رفتمو درو کوبیدم... کلافه دور خودم میچرخیدم؛ تنها جمله ی فرزاد تو ذهنم تکرار میشد! ((جات تو زندگیه کامیار نیست))... شال مشکیمو از سرم باز کردم کوبیدم زمین... نه... اروم نشدم... سمت تخت رفتمو بالشو برداشتم... چند بار کوبیدمش روی تخت... داد زدمو کوبیدم... جیغ زدمو کوبیدم... دستی دور کمرم حلقه شدو کنار گوشم زمزمه کرد: عزیزم... عشقم... اروم باش

برگشتم سمتش؛ بالشو کوبیدم به سینشو با گریه گفتم: تنهام بذاری میمیرم... میفهمی؟؟... بالشو ازم گرفت که با دستام کوبیدم به سینش: می میرم نباشی... نمیخوام زندگیه بدون تورو...

دستامو گرفتو منو کشید سمت خودش! داد زد: لعنتی تنهات نمیذارم... دستاشو دو طرف صورتم گذاشتو تکونم داد و اروم ادامه داد: تنهات نمیذارم مهسا... اشکای داغمو با انگشت گرفتو سرمو به سینش فشرد: دیگه حرف از تنهائی نزن... ما خوشبختیم... این خوشبختی رو هیچی ازمون نمیگیره... مطمئن باش...
عماد:

نگاهمو از پنجره ی اتاق گرفتمو به مهسا خیره شدم؛ سرشو روی بازوم گذاشته بود و نفس های منظمش نشون میداد خوابه؛... موهاشو از روی پیشونیش کنار زدم... بعد پدرش بهونه گیرپاش و لجبازپاش؛ مثل بچه های کوچیک شده... نفس عمیقی کشیدم؛ چهل روز گذشت... امشب باید بریم خونه ی لاله و من اینو فراموش کردم به مهسا بگم... فراموش!!! هه فراموش... حضور فرزاد دیگه برام عادی شده... مثل قبل همه جا دنبالم نیست؛ ولی مثل مهسای قبل؛ به هر دلیلی میاد تعمیرگاه... بالشو کشیدم زیر سر مهسا؛ دستم خواب رفته بود؛ از روی تخت بلند شدمو جلوی اینه ایستادم! چشمم به جای سوختگیه روی گردنو شونم افتاد... دستمو روش کشیدم... ی لحظه ی تصویر مبهم... ی خنده... احساس خیزی روی گردنم... احساس سوختگیه بعدش!... سرمو تکون دادم: عماد... بهش فکر نکن...

سمت حموم رفتم؛ اب سرد که به تنم خورد ی صحنه ی تکراری که بارها دیدمش از جلوی چشمم رد شد؛ استخر... من... و دختری که بهم نزدیک میشد... دستم مشت شد؛ خواب هایی که میبینم... صحنه هایی که جلوی چشمم میاد... همه رو کنار هم

میذارم به ی نتیجه میرسم...اینکه من ی اشغال بودم...مشتمو کوبیدم به دیوار و داد
 زدم: ی اشغال بودم...مشت بدی رو زدم: من ی اشغالم...اشغالاللممممم...
 تقه ای به در خورد: عماد..خوبی؟؟؟ تویی داری داد میزنی؟؟؟
 درو باز کردم! خط نگاهمو خوند...خوند تو چشمام که کلافم؛ ی قدم عقب برداشت:
 میرم صبحونه رو آماده کنم...دیر نکنیا...
 - باشه...انقد صدام گرفته و اروم بود که نمیدونم شنید یا نه؛ بدون حرفی رفت...درو
 بستمو زیر دوش پناه اوردم
 سرمو بالا گرفتم...صورتم خیس شد...کاش میشد افکارمو بشوره...کاش میشد
 سردردامو بیره...دارم کلافه میشم؛ حرفای فرزاد بدتر گیج میکنه...حرف زدن از
 شخصی به اسم پدر!! آقای رادمهر بزرگ...
 اولین حموم این چند سالم بود که اروم نکردو بیشتر کلافه شدم...در حمومو باز کردم
 که مهسا با حوله جلوی در ایستاد: صحبت بخیر عشقم...
 لبام به خنده باز شد؛ مصنوعی بود ولی نمیخواستم دلشو بشکنم: صبح توهم بخیر
 خانوم سحرخیزم...چرا بیدار شدی عزیزم؟
 نگاه گنگشو دیدم، فهمیدم سوال مسخره ای بوده! اون مشتو داد بیدادای من کل
 ساختمونو بیدار کرده چه برسه به مهسا...
 لباسامو روی تخت گذاشت؛ نگاهم به پیرهن سفید رنگی افتاد که روی تخت بود: سفید
 بیوشم؟!
 موهاشو پشت گوشش فرستاد: عزیزم...مرسی که تو این چهل روز با من همدردی
 کردی...معذرت میخوام که بزرگتری ندارم تا لباس مشکیتو عوض کنه...چونش
 لرزیدو ادامه داد: دیروز با نوشین رفتمو اینو برات گرفتم...
 لبخند زدمو بهش نزدیک شدم: میدونستی خیلی بزرگی؟! بزرگیه تورو کی داره؟!
 انگشتمو گذاشتم روی قلبش؛ برای اولین بار چشمام پر اشک شد: همه ی افتخارم اینه
 که...قلب بزرگت مال منه...
 چند قطره اشک از چشماش افتاد: همه ی افتخار منم اینه که این قلب با همه
 بزرگیش، که گفتمی برای تو میزنه...خندید: همسرم...در همسری هم؛ سر نداری...روی
 پنجه ی پا بلند شدو اروم زمزمه کرد: همسرم...
 دستامو دور کمرش حلقه کردم: مزه میریزی مجبورم بمونم...
 ازم فاصله گرفتمو با خنده اشکاشو پاک کرد؛ پیرهنی رو که برام خریده بود گرفت
 سمت: مطمئنم بهت میاد؛ بیوش من برم چایی بریزم...زود، بیا...
 سرمو تکون دادم؛ چشمکی زدو از اتاق بیرون رفت...جلوی اینه لباسامو پوشیدم؛ ی
 تصویر مبهم از خودم که جلوی اینه ایستادمو لباس میپوشم پشت سرم دختری با
 چشمای ابی بهم نزدیک میشه!! پیشونیمو تکیه میدم به اینه! خدایا...اینا چیه میاد به
 ذهنم... چرا امروز همه چی با روزای دیگه فرق داره؟؟؟؟!!!
 مهسا داد زد: اقامون چرا نمیاد... بیا کارت دارم...

دستم روی صورتم کشیدم و از اتاق بیرون رفتم، پشت کانتر ایستاده بود با دیدن من لبخند زد: اقا عماد نمیخوای شعر بدرقه ی امروزو برات بخونم؟....

پشت میز نشستیم: چرا که نه... راستش مهسا وقتی برام شعر میخونی تا شب اون شعر تو ذهنم تکرار میشه... فک کنم تا چند سال دیگه اشعار همه ی شعرا رو از بر شم....

کنارم نشست: باورت میشه از وقتی عاشق شما شدم به شعر علاقه پیدا کردم؟....

لقمه ی نون و پنیر و گرفتم سمت دهنش: چه خوب... خب؟ امروز شعرمون از کیه؟....

لقمه رو قورت داد و صداشو صاف کرد: یادمه ی شب خونه ی ما دعوت بودی... با بابا اومدی خونه... سر شام بحث زن گرفتن تو شد و من با خنده دختر همسایه رو پیشنهاد داد، تو لبخند زدی ولی بعدش تا دو سه هفته ندیدمت....

خندیدم: اهان!! یادم نیست ولی حقت بوده....

-میدونی اون دوران چه شعری رو میخوندم؟

لیوان چاییمو روی میز گذاشتم: چی؟

-عشق را ای کاش زبان سخن بود

آنکه میگوید دوستت دارم دل اندوهگین شبی ست

که مهتابش را میجوید

ای کاش عشق را زبان سخن بود

هزار آفتاب خندان در خرام توست

هزار ستاره ی گریان... در تمنای من

تکیمو از صندلی گرفتم: عزیزم... حافظ چه شعرای باحالی داره....

با تعجب نگام کرد!!... پوقی زد زیر خنده: وای عماد... خیلی باحالی.... حافظ؟... مطمئنم گذشته سیکل هم نداشتی....

با خندش خندیدم: اره خب... شاید... سرت کلاه رفته ها...

از روی صندلی بلند شد: پاشو نمکدون... شعر از شاملو بود... پاشو برو که امیرعلی الان تاخیر میزنه بهت....

ماشینو جلوی اتاقک نگهبانی؛ خاموش کردم و پیاده شدم؛ امیرعلی بهم نزدیک شد: سلام... ماشین مهسا راهم میره؟؟؟

لبخند زد: سلام... دستمو روی ماشین گذاشتمو ادامه دادم: اره... ماشین خوبیه!

باهامون راه میاد...

نگاه خیرشو به لباسم دیدم! هنوز لباس مشکی تنش بود؛ میدونستم بچه های تعمیرگاه برای عوض کردن لباسش برنامه دارن ولی... با نگاهش خجالت کشیدم: مهسا خریده... لبخند زد و دستشو روی شونم گذاشت: کار خوبی کرده... چهل روز به خاطر ما مشکی پوشیدی، داداش... دمت گرم...

خواست از کنارم رد شه که بازوشو گرفتم: امیر... نگام کرد؛ خم شدمو از داخل ماشین بسته ای رو بیرون اوردم: این... (گرفتم سمتش) این... چطور بگم... میخواستم خونه

اجاره کنم؛ آگه... آگه مشکلی نداری میخوام خونه ی تورو اجاره کنم... این پول پیشه... ماهانه هم

بین حرفم سریع گفت: عماد خجالت بکش... منو تو ازین حرفا داریم؟! اون خواهرمه... درسته جاش باید کنار ما باشه ولی بخاطر مامانم مجبوریم؛ جدا از هم زندگی کنیم...

دستشو گرفتمو بسته رو توی دستش گذاشتم: میفهمم... پس توهم منو درک کن... نه نیاری که آگه مخالفت کنی همین امروز ازون خونه میریم...

کلافه نگام کرد! لبخند منو که دید بسته رو گرفت: باشه... فقط ی سوال... دست به سینه به ماشین تکیه دادم: جونم؟! سرشو انداخت پایین: نگران مهسام... اون هنوز صیغست و ... خب شرایطش شرایط خوبی نیست... میفهمی چی میگم؟! - آره... میفهمم... ولی شرایط منم خوب نیست و این... ایجاب میکنه که فعلا صیغه بمونیم... نگران نباش... من باهاشم...

حمید داد زد: اقا امیر علی و عماد... بیاین اصغر اقا کارتون داره.... خندیدم: بیا... بیا بریم ببینیم اصغر اقا چیکارمون داره.... سمت کارگاه رفتیم؛ همه ی بچه ها جمع بودن؛ با ورود امیر علی؛ شخصی با صدای بلند گفت: برای شادی روح حاج عطا صلوات بفرستید...

اصغر اقا جلو اومدو دست امیر علی رو گرفت: پسر م... وقتشه این لباس مشکی رو از تنت در بیاری... اقا تم راضی نیست که..... شخصی کنار گوشم زمزمه کرد: عماد؛ جلو در کارت دارن... نگاش کردم؛ ارش بود اشاره کرد به در اصلی تعمیرگاه: برو... با قدم های سریعی سمت در رفتم؛ بنز سفید رنگی جلوی در پارک بود؛ در سمت راننده باز شد و مردی بیرون اومد... سمت در عقب رفتو بازش کرد؛ نگاهم به در بود، که عصایی روی زمین گذاشته شدو پشت سرش پایهای لرزونی که از ماشین بیرون اومد... دست دیگشو روی در گذاشتو ایستاد! با دیدن شخص روبروم تنها ی کلمه تو ذهنم تکرار شدو روی زبون اوردمش: ب... بابا؟؟

تصویری ازش نداشتم! فقط چیزی که به ذهنم اومد رو زبون اوردم... بهم نزدیک شد: کامیار؟! ... ی قدم عقب برداشتم... ناباورانه نگام کرد: کامیار....

سرمو تگون دادم؛ پشتمو کردم بهش و سمت بچه ها راه افتادم؛ داد زد: کامیار.... وسط حیاط ایستادم، مرد دیگه صدام نکرد... حس های متضادی به سراغم اومد؛ حس هایی که هیچکدومو نمیفهمیدم؛ تصویری از جلوی چشمم رد شد: /// زندگی من به خودم ربط داره... دخالت نکنید لطفا...

عصاشو روی زمین کوبید: کامیار من پدرتم... تو بدون من هیچی نیستی... دست از لجبازی بردار اون دختر لیاقت خونواده ی مارو نداره///

دستم روی سرم گذاشتم دوباره ی تصویردیگه ای از ذهنم گذشت:
 /// هی کامی...سیگار داری؟!
 در عقب ماشینو باز کردم و کتمو بیرون کشیدم؛ پرت کردم سمتش که رو هوا گرفت:
 یکی هم برا من روشن کن...
 پشت فرمون نشستم درو بستم؛ بهم نزدیک شد و سرشو خم کرد: حالا حتما واجبه
 امشب بری پیش هدیه؟!
 سیگار روشنی که توی دستش بود گرفتمو روی لبام گذاشت: اره...پس این میلاد کجا
 موند؟پسره ی نفهم مست کرده...
 - میلادو کجا میبری?!
 کمر بندو بستم: برام مورد پیدا کرده!!!
 با تعجب نگام کرد: چندتا چندتا؟؟؟ هدیه بس نیست واس امشب؟؟...کامیار اون دختری
 که ...چند شب پیش بردی باغ لواسون...بیمارستانه!!!
 یک محکمی به سیگارم زدم:به دررک...میخواست نیاد مهمونی...وقتی میاد ی همچین
 جاهایی یعنی پی همه چیزو به تنش زده...
 -کامیار...میخواست خودکشی کنه...د لامصب اگه خونوادش بفهمن که فاتحت
 خوندس....
 بیجا کرده...پای خودش گیره...
 -کامیار اون بار اولش بوده تو نباید....
 شیشه رو بالا کشیدم که عقب رفت؛ با لبخند گفتم: به قول خودت سانسورش کن...
 سرم گیج رفت: سانسورش کن...سانسورش کن...
 خوردم زمین...چشمام باز بود و میدیدم؛ میدیدم صحنه ای رو که میلاد الکلشو ریخت
 روی شونم...سیگار از روی لبم افتاد...پیرهنم آتیش گرفت...تو جاده بودمو شیب
 داشت...میلاد میخندید!...نتونستم آتیشو خاموش کنم؛ گردنم سوخت؛ داد زدم از
 درد...هول شدم...درو باز کردم خودمو پرت کردم بیرون...لحظه ی زمین خوردن
 ساق پام شکست...دره بودو من روی زمین خاکی و شیبش با سرعت سمت پایین دره
 قل میخوردم... مغزم داغ کرد...کل بدنم لرزیدو چشمام سیاهی رفت.....
 با سردیه چیزی که به لبم خورد چشمامو باز کردم...
 - عماد خوبی؟!
 با اخم نگاه کردم به کسی که حالمو پرسید! ذهنم فعال شد؛ امیرعلی بود...
 برگشت سمت بچه های تعمیرگاهو گفت: دوستان برید سر کارتون...مرسی از
 نگرانیتون...بفرمایید
 حمید لیوان اب قندو به لبم نزدیک کرد: داداش..ی ذره بخور ازش...
 لبام باز شد و مایع شیرینو مزه کردم...
 امیرعلی دوباره گفت: عماد...میتونی بلند شی؟
 دستامو روی صورتم گذاشتمو با صدای گرفته ای گفتم:خوبم...

دستم گرفت و خیره شد بهم: چت شد؟ بیهوش شدی...
خواستم از روی زمین بلند شم که شونمو گرفت: بمون بچه ها زنگ زدن اورژانس
بیاد...

دستشو پس زدم: خوبم...خوبم...
از روی زمین بلند شدم؛ ی لحظه سرم گیج رفت که امیر دستمو گرفت: عماد لجبازی
نکن...

دستم گذاشتم روی شونش: باید...برم...
سمت ماشین راه افتادم؛ تلوتلو میخوردمو کنترل میکردم خودمو...پشت فرمون نشستم
امیر نزدیک شد: جایی میخوای بری خب میبرمت...اصلن کجا میری؟! تا شب
میای؟ بزرگای فامیلو حاج اقا عبدالهی شب خونه ی ما جمعن به مهسا گفتی!!
ماشینو روشن کردم بی توجه به حرفای امیر علی دنده عقب گرفتم...

از تعمیرگاه بیرون اومدم؛ میدونستم کجا دارم میرم...دیگه واقعا میدونستم...
ماشینو جلوی ساختمونی که میدونستم ده طبقه پارک کردم! میدونستم چون گذشتم
اینجا بود...از ماشین پیاده شدمو وارد ساختمون شدم؛ بی اعتنا به نگاه های نگهبانی که
نمیشناختم سمت اسانسور رفتمو دکمه ی هفت رو زدم...طبقه ی هفتم از اسانسور
بیرون اومدم...خیره شدم به تابلویی که روی دیوار بود...هنوز اسمم هست...درو باز
کردمو وارد شدم؛ خانومی که پشت میز نشسته بود گفت: بفرمایید اقا کاری داشتید...
توجهی نکردمو سمت دری رفتم که میدونستم اتاق اونه...درو باز کردم؛ پشت میزش
نشسته بود که با باز شدن در نگاهشو از برگه های روی میز گرفت...لبخند زد! از
روی صندلی بلند شد و اومد سمتم: بالاخره اومدی...

دستامو باز کردم مردونه به اغوش کشیدمش؛ زمزمه کردم: سانسورش کردم...
ازم جدا شدو با مشت اروم زد به شونم: بریم که خیلیا منتظرتن...

سرمو تکون دادم؛ سمت میزش رفتو موبایلشو برداشت: بچه ها بفهمن خیلی خوشحال
میشن...گرچه چندتاشون خبر دارن...اون روزی که تو مرکز خرید دیدمت...اون
دختری که صدات زد یادت میاد؟!... (رو به منشی گفت: همه ی قرارای امروزو
کنسل کن من نیستم)...دوباره ادامه داد: اون دختره هدیه بود دیگه...نمیدونی وقتی
بهش گفتم زنده ای چقد خوشحال شد... (با کف دستش زد به پیشونیش) وای نسیم بفهمه
چیکار میکنه...ی فیلم میشه ساخت از لحظه ی دیدارتون...کامیار واقعا فراموشی
گرفته بودی؟ اخه بی شرف نمیگی بمیرم دوستام به جهنم چه بلایی سر اون
حرمسرات میاد?!?! (خندید و دوباره ادامه داد) هر پنج شنبه میومدم سر خاکت...خدا
رحمت کنه کامی...خیلی عوضی بودی...حالا بگو ببینم اون دنیا چطور بود؟!
منتظر نگام کرد؛ انقد فک زده بود که نفهمیدم کی رسیدیم به پارکینگ...دستمو سمتش
دراز کردم: من میروم...

با خنده دستشو تو جیبش کردو کلیدارو گرفت سمتم: عاشق این اقتدارتم...

در ماشینو باز کردم! ماشینی که روزا با بچه های تعمیرگاه کنارش عکس میگرفتیم؛ از جاهایی که باید با این ماشین رفت حرف میزدیم... هه... چقد دوست داشتم لنگشو داشته باشم...

پشت فرمون نشستم؛ فرزاد کنارم نشستو دوباره شروع کرد: باید به نسیم بگیم برگرده ایران... کامی اون روز که تو قبرستون دیدمت ی لحظه فکر کردم روحی... وقتی اومدی سمتم جون تو داشتم قبض روح میشدم میخواستم در برم...

از پارکینگ بیرون اومدم: کدوم سمت برم!؟

گیج از سوالم خیره شد تو چشمام: نکنه هنوز عمادی!؟

فرمونو پیچیدم به راست: نه... ولی خیلی چیزا یادم نیست... تنها چیزی که یادم افتاد قیافه ی نکبت تو و....

- و چی!؟

با حرص گفتم: میلادی که این بلارو سرم آورد....

شیشه ی ماشینو پایین داد و گفت: میلاد بدبخت پودر شد تو اون ماشین...

نیم نگاهی کردم بهشو با اخم گفتم: پودر شد!؟

- اره دیگه... میخوره به کوهو بوووووومم منفرج میشه... راستش... منم باورم شد که خودتی... خیلی سخت بود کامیار... از دست دادنت خیلی سخته... (زد زیر گریه و با گریه گفت) ی برادرو از دست داده بودم... ی رفیق... باورم نمیشد که دیگه نیستی... هر هفته میومدم سرخاکت تا با چشم خودم سنگ قبرتو ببینم... کامیار... دیگه نمیر باشه!?!?

خندیدم: روانی... من زندم! ببین منو...

اشکاشو پاک کردو با خنده گفت: کامیار عاشقتم... دیگه نمیذارم جایی بری... کاش اونشیم نمیذاشتیم بری رودهن... احمق چرا از جاده قدیم رفتی خب!?!?

و من اصلا یادم نبود مقصدم رودهن بود! از میلاد بگو...

- چی بگم!؟ کسی رو نداشت تهران... هیچکس سراغشو نگرفت... به جز لاشه ی ماشینت؛ چندتا بطریه الکل که میدونم مال میلاد بود و... ساعت مچیت که دستش بوده؛ چندتا خرتو پرت دیگه؛ همه چیز سوخته بود... ساعتتو چرا دادی به میلاد!؟

تصویر مبهمی داشتم ازون شب؛ ازون لحظه: میلاد مست بود... پول میخواست... میگفت برات جنس جور کردم پولشو ندادی... دعوا مون شد... دستشو دور گردنم حلقه کردو داد زد: میکشمت حرومزاده... پشت فرمون بودم داشتم کنترل ماشینو از دست میدادم؛ با مشت زدم به پهلویش که ازم جدا شد... روی صندلیش نشستو خندید... ساعتو باز کردم انداختم بغلش؛ فحشش دادم که دیگه نمیخوام ببینمش... دلال دیگه پیدا میکنم... فرزاد!! من چیکار کردم!؟

دستشو روی شونم گذاشت: بیخیال داداش... مهم اینه الان زنده ای... سر فرصت بهم بگو چطور زنده موندی... چرا پات اینجوری شده...

پخش ماشینو روشن کردو با خنده داد زد: کامیار تو زنده ای... مهم اینه...

خندیدم... موبایلم تو جیبم لرزید؛ از جیبم بیرون کشیدم... خواستم جواب بدم که موبایل از دستم کشید شد: عماد مرد... عماد نمه ندی؟!؟! این ماسماسک چیه اخه...
گوشی رو از ماشین انداخت بیرون! داد زدم: ایا چیکار کردی؟!... احمق موبایلمو پرت کردی بیرون؟؟؟

با خنده داد زد: میخرررمممم براتنتت... میخررررم
پامو روی پدال گاز فشردم... فرزاد دادو بیداد میکرد و میخندید... کم کم داشتم خودمو پیدا میکردم؛ کامیار واقعی رو... با خنده های فرزاد خاطراتم جون میگرفت...
جلوی در مشکی رنگی ترمز زدم! فرزاد صدای اهنگو کم کرد: خوب یادت مونده ها... بریم توکه پدرت منتظرته...

یاد صحنه ی صبح افتادم که جلوی در تعمیرگاه دیدمش؛ نفسمو بیرون دادمو از ماشین پیاده شدم! کلیدارو پرت کردم سمت فرزاد که رو هوا گرفت: ماشین خوبیه...
سمت در رفتمو زنگو زدم... فرزاد کنارم ایستاد: کلید نداری؟!!

با اخم نگاهش کردم که خندید: خب بابا... نزن منو...
در باز شدو همراه فرزاد وارد حیاط شدیم؛ نگاهمو تو حیاط چرخوندم! درختایی که دو طرفم؛ سر به فلک کشیده بودن؛ سگی که با دیدن ما ایستادو دمشو تگون داد... صدای سنگ ریزه های زیر پام... نسیمی که به صورتم خورد و برگ درختارو لرزونند... حس خوبی بهم میداد! حس اینکه من... من کامیارم!!!

بالای پله ها دیدمش! تکیه داده بود به عصاش و نگاه میکرد! قدم هامو تند کردم؛ پله هارو بالا رفتمو مقابلش ایستادم! چشمای قهوه ایش خیس بود؛ عصارو رها کردو بهم نزدیک شد: کامیار!!!
بغلش کردم: جانم بابا... جانم....

و من حالا میفهمم که پدرم چقد تغییر کرده؛ دیگه خبری ازون هیکل چهارشونه و قوی نیست؛ پشتشو نوازش کردم؛ بیش از حد لاغر شده بود؛ شونه های افتادش بهم میگفت چه زجری کشیده... کسی که ی زمانی عصارو برای اقتدارش دست میگرفت حالا بدون عصا نمی تونه سرپا شه...

ازم جدا شدو با خنده گفت: وقتی فرزاد گفت تورو دیده انگار دنیارو بهم دادن... کامیار... (دستای لرزونشو قاب صورتم کرد و با گریه ادامه داد) شکستم کامیار... نبودنت کمرمو شکست... خودمو لعنت میکردم برای رفتارهای اون روزم! خودمو لعنت میکردم که نتونستم تنها یادگاریه کتابونو نگه دارم... کامیار... روم نمیشد حتی به عکس مادرت نگاه کنم... (هق هق کرد) ازش خجالت میکشیدم....

بغلش کردم با بغض گفتم: هیششش... اروم باش بابا... منو ببخش... الان اینجام؛ اومدم که بمونم... نمیخوام ی لحظه تنهات بذارم...

فرزاد کنارم ایستاد و با خنده گفت: اقا جمشید بریم توو دیگه... از الان شروع کنیم به دوست و آشنا خبر بدیم تا شب ان شالله تموم میشه...

دست بابارو گرفتمو سمت خونه اروم هدایتش کرد؛ خم شدم عصای بابا رو برداشتم؛ خواستم پشت سرشون برم که حرف بابا میخ کوبم کرد: زنگ بزنگ زنت برگرده... نسیم حتما خیلی خوشحال میشه.....
زنم!!؟! قلبم به تپش افتاد... دست چپمو بالا گرفتمو به حلقه ی دستم خیره شدم: من زن دارم؟؟؟؟

مهسا:

شماره ی امیرعلی رو گرفتم بعد از چند بوق جواب داد: کجایی مهسا!!?!
همین جملش کافی بود که بدونم اونم از عماد خبر نداره...
بغضم شکست: امیر؟؟؟...
- چرا گریه میکنی مهسا؟؟؟ چی شده؟ عماد چیزیش شده؟!... ای بابا گفتم با اون حالت نرو گوش نداد...
با پشت دستم اشکامو پاک کرد: حالش بد بود مگه!!?!
- اره... صبح تو تعمیرگاه بیهوش شد... نمیدونم چش شد یهو خورد زمین! چند دقیقه ای بیهوش بود بعدشم که بهوش اومد سوار ماشینت شدو رفت...
داد زدم: کجا رفت؟؟ کجارو داره بره؟؟
- مهسا.. اروم باش ببینم چه خاکی به سرمون شده... الان مهمون داریم به عماد گفته بودم شماهم بیاین... ولی... به هر حال بعد رفتن مهمونا میام پیشت...
گوشی رو قطع کردم دوباره شماره ی عمادو گرفتم!... خاموش بود... از ظهر که ی دفه قطع شد خاموشه...
دستامو روی صورتم گذاشتمو نشستم رو زمین: عماد... عماد...
کجا دنبالت بگردم؟! کجا برم؟! سراغتو از کی بگیرم؟! داد زدم: بابااااا
جوووننن... بابایییییی!!?!
پیشونیمو به سرامیک خنک کف خونه چسبوندمو جیغ زدم... داغ بودمو هیچی اروم نمیکرد! واقعا کجا برم دنبالش؟! اگه اتفاقی افتاده باشه براش چیکار کنم؟؟؟؟....

به کبوترهای کنار پنجره خیره شدم؛ چقد دلم میخواست الان جای یکی از اینا باشم... در اتاق باز شد؛ نگاهمو از پنجره نگرفتم؛ دستی روی شونم نشست: مهساییی؟؟؟... عزیزم؟!... تا کی میخوای اینجا تو این اتاق بمونی؟!
به لباس توی دستم خیره شدم؛ لبخند زدم! جلوی بینیم گرفتمو بوش کردم... چشمامو بستمو با همه ی وجودم بو کردن عطری رو که با ی دنیا عوضش نمیکنم... شاید ارزون بود... ولی خوشبوترین عطری بود که تا حالا شنیدم... چونم لرزید و اروم زمزمه کردم: نوشین... عماد کجاست!!?!
بغلم کرد: قربونت برم... انقد گریه نکن... خسته نشدی ده روزه داری اشک میریزی!!?!

اشکای داغم خبراز داغیه دلم میداد؛ دلم شکسته بود...خورد شده بودم...کجا رو باید میگشتیمو نگشتیم؟! بیمارستان؟! کلانتری؟! پزشک قانونی؟؟...زمزمه کردم: بی معرفت لااقل خداحافظی میکردی...

مهسا دستاشو گذاشت دو طرف صورتم و با چشمای اشکیش خیره شد بهم: مهسا...برو خدارو شکر کن زود شناختیش؛ اگه حامله میشدی چی؟! اگه بلایی سرت میاورد چی؟!
حامله!!!

// مهسا من بچه خیلی دوس دارم؛ بخاطر بچمونم که شده باید برم دنبال شناسنامه...مهسا اگه بچه ی اولمون پسر باشه اسمشو بذاریم عطا..اگه دختر باشه میذاریم مهدیس که به اسم تو هم بیاد///

پوزخند زدم: نوشین چی میگگی؟!
از روی صندلی بلند شدم: چه بلایی میخواست سرم بیاره؟! مالو ثروت دارم که...
یاد ماشینم افتادم! با ماشین همیشه جاشو پیدا کرد!! برگشتم سمت نوشینو با هیجان گفتم: ماشینم!!!

با تعجب نگام کرد: ماشینت چی؟!
از اتاق بیرون اومدمو سمت تلفن رفتم؛ شماره ی امیرعلی رو گرفتم: سلام مهسا جان خوبی؟؟؟

با خنده گفتم: امیر؛ میشه بری کلانتری و خبر گم شدن ماشینمو بدی؟! امیر همیشه جای ماشینو پیدا کرد؟! یعنی میشه از طریق ماشین بفهمیم...

بین حرفم سرد جواب داد: مهسا جان..عزیزم..قبلا اینکارو کردم! هنوز خبری از ماشینت نیست...اگه جایی پنهونش نکرده باشه یا تو پارکینگ نباشه؛ اره میشه پیداش کرد....
همه ی امیدم؛ نا امید شد...

عماد:

از پله ها پایین اومدم...یا دیدن شروین لبام به خنده باز شد...همراه فرزاد اومد سمتو دستشو دراز کرد...دستشو گرفتمو کشیدمش سمت خودم:چطوری؟..... ازم جدا شد:کامیار کسی بهت گفته خیلی تغییر کردی؟.....خندیدمو سمت مبل رفتم:بشینید بچه ها...اره همه میگن...تو این ده روزی که برگشتم انقد دوروبرم شلوغ بوده که فرصت نکردم با شما دوتا خلوت کنم! بچه ها..تعریف کنید...از گذشته بگین...از دوستیمون....

فرزاد خم شد بین میوه های روی میز موزی رو برداشت:من پیشنهاد میدم بریم شمال...ی هفته بریم...هم آبو هوات عوض میشه هم اینکه راحت میشی از شلوغیه دورو برت!بالاخره ازون دنیا برگشتی همه دوس دارن زیارتت کنن...

هر دو خندیدن ولی من ناراحت بودم از اینکه جای من یکی دیگه مرده... میلاد جوون
 بود! دو سال پیش که من سی ساله بودم اون پنج سال کوچیکتر از من بود...
 یادم باشه به مهسا بگم چند سالمه!!!
 شروین نگام کرد: نسیم کی میرسه؟؟
 با شنیدن اسمی که هیچ خاطره و حسی ندارم ازش... خیره شدم به حلقه ی دستم!!!
 مهسا!! نفس عمیقی کشیدم: پس مهسا چی؟؟.....
 فرزاد به سرفه افتاد شروین متعجب نگام کرد: مهسا کیه؟.....
 از روی میل بلند شدمو سمت پنجره رفتم، صدای فرزادو شنیدم: اون فقط ی زن صیغه
 ایه... که چند روز دیگه صیغش تموم میشه... تو هیچ تعهدی نسبت بهش نداری... انقد
 ذهنتو درگیر اون دختره نکن... اون از الان متعلق به گذشته...
 اخم کردم به تاریکیه حیاط خیره شدم!! // عماد میمیرم نباشی... عماد زندگیه بی تو رو
 نمیخوام... // ((من تنهات نمیذارم مهسا... نمیدونم گذشته چی بودمو کی بودم ولی... ی
 چیزو مطمئنم اینکه عشق رو با تو تجربه کردم))
 دستی روی شونم نشست؛ برگشتم سمتش؛ فرزاد با دهن پر گفت: نمیخوای این
 سوختگیه روی گردنتو برداری؟! لااقل قبل اومدن نسیم اقدام کن...
 پوزخند زدم: بهش عادت کردم...
 شروین ایستاد و پیرهنشو مرتب کرد: برای پات چی؟! اصلا چی شد تو سر از
 بیمارستان در آوردی!!!
 دستامو تو جیب شلوارم گذاشتم: نمیدونم... فقط ی چیز یادمه... اینکه ی روز از
 بیمارستان زدم بیرون... بدون اینمه بدونم کجا میرم... بدون اینکه بدونم چه مدته که
 بیمارستانم... کی منو برده اونجا... هیچی نمیدونم...
 فرزاد با خنده گفت: چطوری از بیمارستان فرار کردی؟!
 - نمیدونم... وقتی بیرون اومدم شب بود... (برگشتم سمت فرزاد) میشه بری بیمارستان
 و بپرسی؟! لااقل هزینه ی بیمارستانو بدم یکم از عذاب وجدانم کم شه...
 شروین رو به فرزاد گفت: نه... واقعا تغییر کرده وجدان دار شده...
 با اخم گفتم: میشه بس کنید؟!
 شروین موبایلشو از روی میز برداشت: من میرم خونه... شمال اوکیه؟! فردا
 بریم... چطوره؟!
 قلبم داد زد// نه... من باید فردا به مهسا سر بزنم!!/: نه من فردا نمیتونم بیام...
 فرزاد با مشت زد به شونم: تو غلط میکنی... نسیم سه چهار روز دیگه میاد دیگه اصلن
 نمیتونی جایی بری...
 شروین ساعتشو نگاه کرد: کامیار گذشته که هیچ ترسی از زنش نداشت... این کامیارو
 نمیدونم...
 - من حتی چهره ی نسیم یادم نیست... چی میگید شماها؟؟!!
 فرزاد سمت شروین رفت: به دخترا هم بگم بیان؟!

اخم کردم: دختر؟؟
شروین رو به فرزاد گفت: مردنش بهتر بود جون تو... بیا بریم که دو دقیقه بیشتر بمونم
شاخ در میارم...
دست فرزادو گرفتم سمت در کشید؛ فرزاد برگشت سمت من: فردا پنج صبح آماده
باش جلو درم... دخترارو هم نخواستی سانسورش میکنم
با شنیدن تیکه کلامش لبخند زد: باشه...

مهسا:

بند کیفمو تو دستم فشردمو خیره شدم به امیرعلی؛ تنها امیدم به پیدا کردن عماد؛ فرزاد
بود... تو این چند روز به ذهن هیچکدومون نرسید که فرزاد قبلا مشتری تعمیرگاه
بوده و رفتو آمد داشته... امیرعلی نگام کرد: خودش فرزاد صالحی... تاریخ این رسید
مال وقتیه که عماد اینجا کار میکرد... روی میز خم شدمو خیره شدم به رسیدی که
امیرعلی اشاره کرد: خب امیر بگیر شمارشو...
امیرعلی گوشیه تلفنو برداشتو شماره رو گرفت؛ اروم زمزمه کردم: از عماد چیزی
نگو...

سرشو تکیه دادو گوشه رو تو دستش جابجا کرد: سلام... ببخشید آقای فرزاد
صالحی؟؟...

خوب هستید؟؟... (لبه ی تخت نشستم... همون تخت یک نفره ی اتاق نگهبانی که برام
ی خاطر ساخته)

-ببخشید... میخواستم ببینمتون... اگه ادرستونو بدین یا ی جایی قرار بذاریم راحتتر
میتونم حرفامو بزنم... بعله بعله....

خودکاری رو برداشتو پشت همون رسید شروع کرد به نوشتن:
بعله... شرکت... اتیه... خیلی ممنون... امروز خدمت میرسم... قربان شما خدانگهدار...
گوشی رو گذاشت و رو به من گفت: مهسا؛ گفتم از نمایشگاهی که ماشینتونو خریدید
تماس گرفتم... بهتره تو نیای...

ایستادم: نه... خودم تنها میرم....

بهش نزدیک شدمو قبل اینکه اعتراض کنه رسیدو از روی میز برداشتم!

- مهسا لجبازی نکن... بهتره تنها نری....

از اتاق نگهبانی بیرون اومدم؛ خواستم سمت در برم که با صدای پیمان ایستادم: دلم
برات میسوزه... بد آوردی... عمادخانت تو زرد از اب در اومد اره!!...!!

برگشتم سمتشو با حرص گفتم: ی بار همینجا ی سیلی خوابوندم زیر گوشت... فک کنم
بازم هوس کردی!!!

بهم نزدیک شد: هنوز جواب اون سیلی رو ندادم... منتظر جاشم عزیزم... خونه ی من
چطوره؟؟... هوم؟؟

سرمو تکنون دادمو چند قدم عقب برداشتم: عماد انقد مرد بود که به ناموس یکی دیگه چشم نداشته باشه...

خندید: زیاد مطمئن نباش... حرفای خوبی از گذشتش شنیدم...
پشتمو کردم بهش و با سرعت سمت ماشین نوشین رفتم؛ پشت فرمون نشستم؛ موبایلم زنگ خورد خیره شدم به صفحش! شماره ی ناشناس... سریع جواب دادم: عماد؟؟؟؟

.....-
با گریه گفتم: میدونم تویی عزیزم... عشقم... من هنوز منتظرتم... عماد... بهم قول دادی تنهام نذاری... د لعنتی ده روز دیگه صیغه تموم میشه برگرد پیشم.....
تماس قطع شد! با حرص گوشی رو کوبیدم به صندلی و ماشینو روشن کردم: درسته راحت بدستت اوردم ولی راحت ازت نمیگذرم....

خودمو رسوندم به ادرسی که امیرعلی پشت رسید نوشته بود... از ماشین پیاده شمو سرمو بلند کردم؛ ی برج ده طبقه... نفسمو بیرون دادمو وارد برج شدم، نگهبان برج با دیدن من ایستاد: بفرمایید خانوم ...

آدرسو بهش نشون دادم: ببخشید دنبال آقای صالحی میگردم اینجا هستن دیگه؟...
اسانسور و نشون داد: بعله بفرمایید طبقه ی هفت...
از اسانسور بیرون اومدمو خیره شدم به تابلوی روبروم: شرکت اتیه... مهندس کامیار رادمهر و فرزاد صالحی...

لبخند زد: عماد من بیسواد نبوده... میتونه حافظو شاملو رو تشخیص بده... درو هول دادمو وارد شرکت شدم... همزمان با ورود من دختری از ابدارخونه با ی لیوان تو دستش بیرون اومد! نگاه منو دید؛ گفت: کاری داشتید؟ منشی شرکت نیست...

خوشگل بود! آگه منشی نیست پس کیه؟! موهای رنگ شده بلوندش با ارایش ملیحش به صورتش میومد... چشمای ابیش با لبای قرمزش؛ منو جذب میکرد چه برسه به اینکه جلوی عماد اینجوری جولان بده... بهم نزدیک شد: خانوم؟! حالتون خوبه؟! ...

کیفمو روی دوشم جابجا کردم: ببخشید... میتونم اقا کامیارو ببینم؟!
دختر اخم کرد: اسمتون؟!
در یکی از اتاق ها باز شدو فرزاد بیرون اومد: نسی...

با دیدن من اخم کرد: تو اینجا چیکار میکنی؟!
دختر بهش نزدیک شد: میگه میخواد با کامیار حرف بزنه...
فرزاد با سرعت سمت من اومدو بازومو گرفت؛ سمت در خروجی کشید: میری و دیگه برنمیگردی...

با حرص بازومو از دستش بیرون کشیدم: میخوام عمادو ببینم...
قبل اینکه از در شرکت بیرون برم داد زد: عماد... عماد...
فرزاد دستشو جلوی دهنم گذاشتو سمت اسانسور کشید: داد نزن دختر...
- مهسا...

با شنیدن صدایش اشکام ریختن... فرزند دستشو از جلوی دهنم برداشت... برگشتم سمتش؛ این عماد منه؟!؟! این ریشو موهای پریشون چی میگه؟!؟! این چشمای خسته و کلافه چی میگه؟!!

سمتم اومد و مقابلم ایستاد؛ خیره شد تو چشمای اشکیم... مردمک چشاش لرزید: مهسا... ی قطره اشک از چشمش افتاد؛ انگشتای لرزونمو به صورتش نزدیک کردم اشکشو گرفتم: عماد...

- کامیار این دختر کیه؟!!

فرزاد بند کیفمو کشید: نسیم جان کسی نیست... این خانوم اشتباه گرفته... دختری که فهمیدم اسمش نسیم کنار عماد ایستادو دستشو دور بازوی عماد حلقه کرد: ولی گفت با کامیار کار داره... عماد دستشو پس زدو سمت من اومد؛ بازومو گرفتو به طرف اسانسور کشید... فرزادو نسیم پشت سرموم اومدن: کجا میری کامیار...

عماد برگشت سمتشونو غرید: دنبالم نیاین... با هردوتونم... دکمه ی پارکینگو زد که در بسته شد! با بسته شدن در برگشت سمتم؛ منو کشید اغوشش: مهسا... وای... مهسا...

منو از خودش جدا کرد و خیره شد تو چشمام! دوباره چشمام حرف زدن... لال شدمو حرف دلمو چشمام نوشت... با پشت دستش گونمو نوازش کرد: باهام حرف نمیزنی؟!؟! دعوا نمیکنی؟!؟! نمیگی کدوم گوری بودی؟! نمیگی بیست روزه کدوم جهنمی هستی؟! حرف بزن مهسا... دلم برای صدات تنگ شده... برای غرغرات... برای خنده هات

لبام فقط به گفتن کلمه ای باز شد: نسیم؟؟؟؟

قبل اینکه جواب بده در باز شد؛ دستمو گرفتو از اسانسور بیرون کشید... خواستم دستمو ازاد کنم که محکمتر گرفت... با کیفم زدم به شونش: ولم کن... ولم کن عماد... در ماشینی رو باز کردو منو هول داد داخل: بشین...

دستمو روی در گذاشتم: اون زن کی بود؟!!

داد زد: گفتم بشین...

مثل خودش داد زدم: گفتم اون ز...

بین حرفم تو صورتم غرید: زنده...

ناباورانه نگاش کردم؛ خیره شدم تو چشماش تا شاید تو سیاهی چشاش بخونم دروغه... شوخیه...

دستشو پشت سرم گذاشتو لبای حریصش فاصله رو از بین برد... منو محکم کوبید به ماشین... از شدت درد چشمامو بستم؛ حرکتی نکردم! همراهیش نکردم... ازم جدا شدو با چشای خمارش نگام کرد: من هنوزم عمادم مهسا...

دندونامو روی هم فشردمو هولش دادم: نیستی... گریه کردم گفتم: نیستی...

بازومو گرفتو مجبورم کرد بشینم روی صندلی...

ماشینو دور زد؛ پشت فرمون نشست! دستم سمت دستگیره رفت که قفل درو زد: مهسا ... بذار توضیح بدم...

با گریه داد زدم: توضیحی نمی مونه... نگام کن... سرنوشتم شده مثل خورشید... ی خورشید دیگه... شدی عطا... اون زنه شده لاله... من لیاقتم این نیست... لیاقتم این نیست بعد بیست روز تو پارکینگ بوسم کنی... نمیخوام عشقمو با یکی دیگه قسمت کنم... چشمامو بستمو جیغ زدم: من عمادو میخوام....

بغلم کرد؛ تقلا کردم برای بیرون اومدن از اغوشش ولی محکمتر منو گرفتو کنار گوشم گفت: د لعنتی به حرفام گوش کن... لیاقت من چیه؟! ...هان؟! لیاقتم زندگی با کسیه که هنوز نشناختمش... نفهمیدمش... مهسا من تورو میخوام با مشت زدم به شونش: ولم کن لعنتی... بهت گفتم ازم بگذری از همه میگذرم... میبررم... من بررریبیددممم... اینجا ته خطه..

دستاش شل شد: چی میگی مهسا؟! ... اینهمه جیغو داد نداره ... طلاقش میدم... کیفمو چنگ زدمو قفل درو باز کردم... خیره شدم تو چشاش: ی سوال ازت میبرسم... جوابشو بده! نه به من به خودت....

چشمامو بستم: از نسیم گذشته چیزی یادت نیست... اگه عاشقش بودی چی؟! اگه اونم عشقت باشه چی؟! ... چشمامو باز کردم و ادامه دادم: عماد... مرسی که بودی! برای تمام این روزایی که عماد بودی... نمیتونم زن دوم باشم... نمیتونم... نمیتونم راه مادرمو ادامه بدمو ی مهسای دیگه بسازم... ی مریمو امیرعلیه دیگه که از زندگیه پدرو مادرشون فقط دعواهاشون یادشونه...

هر وقت جایگاه نسیمو تو زندگیت پیدا کردی! ... حرفای منم درک میکنی...

دستم سمت دستگیره رفت که بازومو گرفت: مهسا... میمیرم نباشی...

پوزخند زدم: مثل این بیست روز؟؟! واقعا اگه نمی اومدم سراغمو میگرفتی؟!

با مشت کوبید روی فرمون: نتونستم... جور نشد... نداشتن...

لبخند زدم: عب نداره عزیزم... درکت میکنم... سرت شلوغ بوده...

دستشو روی گونم گذاشت: مهسا بذار اوضاعو تغییر بدم... منو تو متعلق به همیم...

خم شدم سمتش... ثبت کردم تک تک اعضای صورتشو تو ذهنم... چقد ریش بهش میاد! ... موهای پریشونش بهش میاد... دستمو گذاشتم روی گردنش؛ جای سوختگیش... که هیچوقت نفهمیدم دلیلش چی بوده... گرمای دستمو روی گردنش حس کرد که چشماشو بست؛ همزمان با بسته شدن چشماش چند قطره اشک از چشمش افتاد... هوس بوسیدن لباس! چاک روی لبش... سرکوب شد با فکر کردن به نسیم... نمیخوام برگرده پیش من و فردا به یاد بیاره... به یاد بیاره نسیم عشقش بوده... عشق کامیار... ترجیح میدم عشق عماد دو ساله بمونم تا زندگیه ی نفره دیگه رو به اتیش بکشم...

دستم از گردنش برداشتمو از ماشین پیاده شدم... سرم گیج رفت؛ پاهام پیچیدن به هم... سست شدم... دستمو روی ماشین گذاشتمو ایستادم...

- تو صیغشی؟؟؟
 سرمو بلند کردم؛ خیره شدم به حووم!! هه...لاله چی کشیدی؟! خورشید چطور تحمل کردی؟!
 چونم لرزید: دیگه...نیستم...
 نفس عمیقی کشیدمو کمرمو صاف کردم! محکم قدم برداشتم...دلیلی نداره بشکنم!!!
 چرا بشکنم؟؟؟...
 همینکه زندس...همینکه تنها نیست...همینکه برگشته پیش خونوادش...کافیه..هوم؟!
 از پارکینگ بیرون اومدم؛ نه...دروغ گفتم...من میشکنم...میشکنم کنار یکی دیگه نفس بکشه...میشکنم تنهائیشو یکی دیگه پر کنه...صبح ها براش یکی دیگه شعر بخونه...شکستمو خندیدم...
 دستمو به دیوار گرفتمو اجازه دادم اشکام بریزن...برام مهم نبود تو خیابونم...برام مهم نبود مردم نگام میکنندو میگن این زن دیونس که بین اشکاش میخنده...بین خنده هاش گریه میکنه...سمت ماشین نوشین دویدم...درو باز کردم و خودمو پرت کردم روی صندلی! داد زدم: من عمادو میخواممم...خدا...عمادو میخوام...
 عماد:

در ماشینو باز کردم و پیاده شدم؛ نسیم پشت سرم اومد: کامیار...عزیزم قرار بود بریم بیرون...
 کفشامو طبق عادت عماد بودنم! قبل ورود به خونه از پام در اوردم و وارد خونه شدم:
 خستم....

- به اون دختره فکر میکنی؟!
 ایستادم! چشمامو بستمو نفس عمیقی کشیدم: مهسا...اسمش مهساست...
 بازومو گرفت: کامیا...
 داد زدم: من عمادم...انقد به من نگو کامیار....
 متعجب نگام کرد! از کنارش رد شدم؛ خواستم از پله ها بالا برم که با صدای بابا ایستادم: چی شده پسرم؟!
 برگشتم سمتشو لبخند زدم: چیزی نیست...ببخشید داد زدم...
 بهم نزدیک شد: از وقتی اومدی خیلی از کلمه ی ببخشید استفاده میکنی!...کلمه ای که قبلا باهش غریبه بودی...
 دستمو گذاشتم روی شونش: اون کامیار بود...من عمادم...کامیار مرده! دو سال پیش مرده...

از پله ها بالا رفتم؛ وارد اتاقم شدمو درو محکم کوبیدم...کلافه بودم؛ دور خودم چرخیدم؛ موهامو چنگ زدم...کاش برنمیگشتم کاش همون عماد می موندم...این زندگی مال من نیست...من عمادم؛ ی مکانیک ساده..این اتاق..این خونه ..جای من نیست! من جام تو اون تعمیرگاه تو اون اتاقک نگهبانیه...

لبه ی تخت نشستم! دستمو روی صورتم کشیدم...مهسا اگه بدونه چقد گذشته ی کثیفی داشتیم هیچوقت توو روم نگاه نمیکنه...مهسا نبایدم بمونه...شدم حاجی! هه...مهسا(بغض کردم) به خاطر من خورشید باش!مگه عاشق نبودن؛ مگه ما نیستیم(دستمو سمت گردنم بردم؛زنجیرو باز کردم خیره شدم به گردنبندم...به حلقه م ...لمس کردم اسم حک شدشو!! حلقه رو به لبم چسبوندم؛ اشکام ریختن...خودمو روی تخت رها کردم مردونه هق هق کردم! برام مهم نیست صدامو بشنون! داد زدم: ببینید...این کامیاره که داره گریه میکنه! کامیاااا...این عذابه منه(از روی تخت بلند شدم) این عذابه...جزای قلب هاییه که شکستم(حلقه رو تو مشتم گرفتمو سمت اینه رفتم) تاوان اشکاهاییه که ریختم؛ لعنت بهت کامیار(با مشتم کوبیدم به اینه) لعنت بهت...لعنت بهت...لعنت بهت...

یکی مشتمو گرفتم: بسه کامیار...بسه...

با حال داغونم خیره شدم بهش: امیر علی تویی؟!!

- امیر علی کیه بابا؟! شروینم...

داد زد: فرزاد زنگ بزن اورژانس؛ دستش خونریزی داره...

منو سمت تخت کشید: چیکار داری میکنی با خودت؟!!

- کامیار؟ خوبی بابا؟!!

نگاش کردم: حاجی؟!!

چشمام بسته شد! زمزمه کردم: قبولم داری؟!...میخوام...میخوام پیام خواستگاریه دخترت...

- زنگ زدم...نگاه تورو خدا چیکار کرده با دستش...نسیم زمین پر خورده شیشس...ی جارو بیار

- باشه...

- صورتم زخمی شده...

یکی مشتمو باز کردو حلقه رو از دستم کشید...خواستم چشمامو باز کنم ولی.....

مهسا:

چمدونه امیر علی رو از زیر تخت بیرون کشیدم؛ نوشین کنارم ایستاد: چیکار داری میکنی؟!!

با دست راستم موهامو پشت گوشم فرستادم: معلوم نیست؟!!

لبه ی تخت نشست: کجارو داری که بری؟!!

لبخند زدم: فقط نمیخوام اینجا بمونم...اینجا پر خاطرس...

بسته ی قرصی رو گرفت سمتم: نگفته بودی باهاتش بودی...

بسته رو گرفتم: برای خلاص شدن فکر بدی نیستا همشو ی جا میشه خورد...

قرصارو از دستم کشید: غلط کردی...مهسا نباید باهاتش همب...

بین حرفش گفتم: ازم چه انتظاری داشتی؟! با عشقم... با شوهرم تو ی خونه بودمو باید جای خوابمو ازش جدا میکردم؟!... الان دیگه مهم نیست... مهم نیست... با حرص جواب داد: مهمه... چون دیگه برنمیگرده... احمق چه مدرکی داری که بگی شوهرت بوده... آگه بخوای بازم ازدم... داد زدم: نوشین بس کن... با کی ازدواج کنم؟! به جز عماد با کی باشم?! قرصارو پرت کرد تو صورتم: همیشه لجباز بودی... خودسر بودی... تو ی بازنده ای...

با بغض گفتم: اره... من باختم... چهار روز پیش که اون زنو کنار عماد دیدم باختم... داد زد: بهت گفتم... گوش ندادی... با گریه داد زدم: بازم برگردم عقب همین کارو میکنم... من عاشقش بودمو هستم... نوشین... (اروم ادامه دادم) تنهام بذار... سمت در اتاق رفت: من هیچ جا نمیرم... حالا خوبه اون قرصارو خوردی وگرنه الان با ی بچه مثل خر عرعر میکردی... رفتم سمتش و هولش دادم: برو بیرون.. حوصله ی غرغرای تورو ندارم... به جای نمک زدن به زخمم مرهم باش... نمیخوام ببینمت... گمشو بیرون... دستمو پس زد: مهسا میرما!...

پشتمو کردم بهش: خواهش میکنم تنهام بذار... از کنارم گذشت: چون خواهش کردی میرم... فردا صبح برمیگردم... جایی نمیری تا بیام؛ وای به حالت آگه بیام ببینم با چمدونت در رفتی... پوزخند زدم: هنوز تصمیم نگرفتم کجا برم... نکه کلی فامیلو آشنا دارم... مانتوشو پوشیدو کنارم ایستاد: حرفام تلخه مهسا... ولی باور کن نگرانتم... نگران ایندم... پنج روز دیگه که صیغت تموم شه چطور میخوای زندگی کنی؟! خودت که رفتی دیدی... اون زنو زندگیه خودشو داره... تو چی؟! لبخند تلخی زدم: حالا پنج روز دیگه که تموم شدی فکری به حال خودم میکنم... گونمو بوسید و سمت در رفت: خونمو کثیف نکنیا؟! با تعجب نگاهش کردم! خندیدو ادامه داد: خونه امیرعلی خونه ی منه دیگه... - خیلی خب برو دیگه...

دستشو رو هوا تکون دادو رفت... برگشتم سمت پنجره و بهش نزدیک شدم؛ خیره شدم به اسمون شب... یعنی الان چیکار میکنه؟! شام خورده؟! از دستپخت نسیم مثل دستپخت من تعریف میکنه؟! به اونم میگه خانوم؟! عشقم؟! عزیزم؟! پیشونیمو به شیشه چسبوندم و دست چپمو بالا اوردم؛ بوسیدم حلقه ای رو که اسمش حک شده روش... دوست دارم عماد... زندگی کن؛ به جای کامیار زندگی کن... عماد متعلق به منه...

عماد:

بطری رو کشیدم سمت خودمو به لبم نزدیک کردم؛ صدای فرزادو کنار گوشم شنیدم: داری زیاده رویی میکنیا... حواست هست؟! خیره شدم به دختری که با عشوه میرقصید! شروین کنارمون نشست... حرف زد ولی به خاطر صدای بلند اهنگ هیچی نشنیدم! نگاه گنگمو دید، که داد زد: دیدی گفتم میبرم جایی که حالتو خوب کنه...

بطری رو به لبم زدمو مقدار زیادی از مایع زرد رنگو خوردم؛ فرزاد بطری رو کشید: هییییی... قرار نشد خودکشی کنی که... از روی صندلی بلند شدم نگاهم همچنان به دختره بود...: حالم از هردوتون بهم میخوره... شروین خندید: میدونم...

سمت دختره رفتم... توی اون شلوغی حواش به من نبود؛ چند نفرو کنار زدمو رسیدم بهش... خوب میرقصید! بهش نزدیک شدم؛ منو دید که خودشو بهم نزدیکتر کرد... دستاشو روی شونم گذاشتو با اهنگ خوند: دوست داشتم... به قدری که... خودم باور نمیکردم...

کمی فاصله گرفتمو چرخ زد: تو میدونی کسی مثل من از وابستگی واست نمیخونه... تو میدونی کسی مثل من این احساس پاکت رو نمیدونه... لبام به خنده باز شد! مست شدم... همیشه نیمه های شب تورو پیش خودم دیدم... تو آغوش تو بیدارو تو آغوش تو خوابیدم... زمزمه کردم: مهسا!! داد زد: چی؟!؟! دستمو روی کمرش گذاشتمو کشیدمش سمت خودم؛ لبامو به گوشش نزدیک کردم: مهسای من... با صدای بلند خندید: اسم من هیلداست...

سرمو عقب کشیدمو با اخم نگاهش کردم: مهسا... بیا ازینجا بریم... قبل اینکه اعتراض کنه دستشو گرفتمو کشیدم... از بین جمعیتی که زیر رقص نور وول میخوردن گذشتم؛ فرزاد بازومو گرفت: کجا میبری؟! شروین با خنده گفت: طبق عادت قبلیش حتما تو ماشین... اخم کردم: با مهسا دارم میرم خونه... خواستم از کنارشون رد شم که دوباره فرزاد دستمو گرفت: کامیار این مهسا نیست... شروین دست دختره رو از دستم کشید: انقد مهسا مهسا نکن... ی بار بیار ببینیمش چه تیکه ایه؟! دستم مشت شد؛ یقه ی شروینو گرفتم: در مورد مهسا درست حرف بزن... شروین با خنده دستاشو بالا برد: خب بابا... تسلیم... هولش دادم: مهسا کجا رفت... فرزاد پوفی کردو گفت: کامیار بریم خونه... مست کردی...

زمزمه کردم: رفت خونه ی امیر علی...

مهسا:

چمدونو کشیدم سمت در: چطوری میخوای اینو ببری اخه... سنگین شده... وسط پذیرایی نشستم روی زمین دوباره چمدونو باز کردم! چندتا از لباسارو برداشتمو روی زمین گذاشتم: نوچ... بهتره دوتا چمدون بردارم! به لباسای عماد خیره شدم: اخه لباسای اینو کجا میبری خب لباسای خودتو بردار واجبتره... نه! میبرم...

از روی زمین بلند شدمو سمت اتاق رفتم: یکی نیست به این برادر ما بگه تو که این همه مسافرت میری... دوتا چمدون درستو حسابی نداری؟!!!
خم شدم تا زیر تختو ببینم که صدای زنگ در اومد... یکی دستشو گذاشته بود روی زنگو قصد نداشت انگشتشو برداره... با سرعت سمت ایفون رفتم و گوشی رو برداشتم: کیه؟!!

صدای بمی گفت: باز کن...

- ببخشید شما؟!!

داد زد: باز کن این در لعنتی رو..

عماد؟! با دادشو چیزی تو قلبم فرو ریخت... با دست لرزون قفل درو زدم... برای چی اومده؟! چی میخواد?!!

در واحدو باز گذاشتمو کنار در ایستادم...

صدای قدم هاشو روی پله شنیدم! از پله ها بالا اومد... با دیدنش! دنیا رو سرم خراب شد... خمار نگام کرد: عشقم...

خواستم درو ببندم که پاشو لای در گذاشت: درو رو من... میبندی?!!

- عماد حالت خوب نیست... برو ی وقت دیگه بیا...

درو محکم هول داد که به دیوار خوردم... وارد خونه شدو درو بست: مهسای من...

بغض کردم: عماد تو... مستی?!!

بازومو گرفتمو کشیدم سمت خودش: عزیزم... ازم میترسی?!!

بازومو از دستش کشیدمو چند قدم عقب رفتم: عماد... حالت خوب نیست... خواهش میکنم... برو...

ی قدم سمت من برداشت: خوبم... ببین...

دستاشو باز کردو خندید! اومدم بمونم... دیگه نمیبرم؛ اومدم عماد باشم برات

نگاهشو تو خونه چرخوند: دلم تنگ شده بود برا... اون چیه?!!

رد نگاهشو گرفتم! خیره شد به چمدون: گفتم اون چیه...

قبل اینکه جواب بدم سمتم اومدو بازومو گرفت: میشکنم قلم پاتو بخوای ترکم

کنی... مهسا... خاکستر میکنم این زندگی رو اگه بخوای بری...

خیره شدم به چشمای مشکیه خمارش: هرکاری بخوام میکنم...

گوششو به دهنم نزدیک کرد: چی؟!
چشمامو بستمو اروم گفتم: تو دیگه شوهر من نیستی...
با داغیه سیلی ای که به صورتم زد چشمامو باز کردم! دستمو روی صورتم گذاشتم:
تو عماد... نیستی...
سرشو عقب بردو خندید... ازم جدا شدو خندید... با لگد زد به چمدونو داد زد: اره... من
کامیارم! .. تو هم زن کامیاری!... بازومو گرفتمو منو کشید سمت خودش: میخوای
بدونی کامیار چطور ادمی بوده؟!
قبل اینکه جواب بدم لبامو بهم دوخت...
خواستم ازش جدا شم که بغلم کردو سمت اتاق رفت با مشت زدن به شونش: ولم
کن.. ولم کننن... منو روی تخت رها کردو خیمه زد روم! سرشو بالا گرفت!! باورم
نمیشه... عماد داره اشک میریزه: ع.. عماد...
سرشو به گردنم نزدیک کرد: جانم...
موهاشو چنگ زدم: گریه میکنی?!
دم گوشم زمزمه کرد: میخوامت مهسا...
دستشو زیر تیشترتم برد که مچشو گرفتم: نه... عماد نه...
ازم جدا شدو دکمه های پیرهنشو باز کرد؛ دوباره شد کامیار: اره... چرا نه! هوم؟!
پیرهنشو پرت کرد رو زمین: پاشو برام برقص...
اشکامو پس زدم: چ.. چی?!
دستمو گرفتمو منو از روی تخت پایین کشید: یالا...
چشمم به زنجیر دور گردنش افتاد! دستمو بالا بردمو حلقه رو لمس کردم...
مچ دستمو گرفتمو انگشتمو بوسید... کمرمو گرفتمو سرشو به گردنم نزدیک کرد: برام
برقص...
ازم جدا شدو لبه ی تخت نشست...
شروع کردم به رقصیدن...! گریه کردم برای عشقم رقصیدم... میرقصیدم همونطور
که زندگی برام رقصید...
پشتمو کردم بهش: بسه عماد...
خواستم سمت در برم که بغلم کرد: کجا?!... کارم باهات تموم نشده...
برگشتم سمتش و با حرص گفتم: من باهات کاری ندارم... بیرون...
با مشت زدم تخت سینش: گمشو بیرون...
منو از روی زمین بلند کردو کوبید به تخت: این مهسای وحشی رو هم دوست دارم...
سرشو نزدیکتر آوردو فاصله رو صفر کرد! چشمامو باز کردم؛ با چشم بسته اشک
میریخت...
قلبم با دیدن اشکاش شکست! دستمو دور گردنش حلقه کردم و همراهش شدم! برای
آخرین بار همراهش شدم...

عماد:

با صدای کوبیده شدن در از خواب پریدم! سرم سنگین بود...چشمامو چندبار بازو بسته کردم تا یادم بیاد کجام! دوباره صدای مشتگاهی که به در میخورد شنیده شد: مهسا...درو باز کن...

زمزمه کردم: مهسا!!!

ذهنم فعال شد!!! دیشب...سیلی ای که بهش زدم...رقصیدنش با گریه...و..و! چمدون...از روی تخت پایین اومدم! چنگ زدم به شلوارو پیرهنم...شلوارو تتم کردم داد زدم: مهسا؟؟...

اشپزخونه و دستشویی و حمومو چک کردم داد زدم: مهسا!!!!...احمق...احمق...دختره ی نفهم

سمت در رفتم؛ با باز شدن در نوشین ترسیدو ی قدم عقب برداشت! نگاهشو ازم گرفت: س..س..سلام...

پیرهنمو تتم کردم: کجاست!؟

با تعجب خیره شد بهم: چی؟؟؟

بدون اینکه دکمه های پیرهنمو ببندم از پله ها پایین رفتم؛ پشت سرم اومد: رفت؟؟... بالاخره کار خودشو کرد!!

روی اخرین پله ایستادم که خورد بهم! چرخیدم سمتش، تو صورتش غریدم: تو میدونی کجا رفته...کجاست!؟

ی پله بالا رفتم با حرص گفتم: نمیدونم! اگه میدونستم هم نمی گفتم...اون از دست تو فرار کرده...اینو واقعا نمیفهمی یا خودتو زدی به نفهمی!؟!!...

یقه ی مانتوشو گرفتم: مواظب حرف زدن باش نوشین...وگرنه به روش خودم اون زبون درازتو کوتاه میکنم..

- ولش کن عماد...

برگشتم سمت صدا: امیرعلی!؟

دستاشو تو جیب شلوارش گذاشتو بهم نزدیک شد: عماد یا کامیار؟؟؟؟

یقه ی نوشینو ول کردم بهش نزدیک شدم: تو میدونی کجا رفته!؟

اخم کرد: کی!؟

پوزخند زدم: همتون میدونیدو نمیگین...

دستاشو از جیبش بیرون کشیدو دکمه های پیرهنمو بست: تازه از راه رسیدم...بذار نفس تازه کنم تا بهت بگم....

مشتشو بالا آورد و خوابوند رو چونم: بهت بگم چه غلطی کردی که مهسا رفته...بهت بگم چرا گند زدی به زندگیش...بهت بگم زنگ زدو ازم خداحافظی کرد بدون اینکه

بگه کجا میره...عماد تو زن داری!؟؟!!

ذهنمو چندبار بازو بسته کردم تا مطمئن شم چونم سالمه! پوزخند زدم: عماد!؟! ...به مهسا بگو کامیار پیدات میکنه...هرجا باشی...

امیر علی یقمو گرفتو منو کوبید به دیوار: میشکنم دستی رو که سمتش دراز شه...
 نوشین بازوشو گرفت: تورو خدا دعوا نکنید...
 دستای امیر علی رو گرفتم: اون زنه... میفهمی؟!
 گره ی دستاشو محکمتر کردو تو صورتم داد زد: لعنتی میفهمی داری چیکار میکنی
 باهاش؟! تو زن داری عوضی... لیاقت اون اینه که بشه زن صیغه ای؟! بشه زن دوم؟!
 بشه مادرش؟! اره؟!
 نوشین بازوشو محکمتر گرفتو با گریه گفت: امیر تورو خدا من میترسم دعوا نکنید...
 دستای امیر و پس زدمو با مشت زدم تو صورتش که نوشین جیغ کشید و دستاشو روی
 صورتش گذاشت: پیداش میکنم مجبورش میکنم بشه مادرش... بفهمه لجبازی با من
 چه عواقبی داره...
 نوشین روبروم ایستادو با مشت زد تخت سینم: تو دیگه عماد نیستی... تو تغییر
 کردی... توی اشغالی...
 دستمو روش بلند کردم که امیر داد زد: دستت بیاد پایین همین جا خونتو میریزم....
 پوزخند زدمو یقمو مرتب کردم: یادت نره... حرفامو بهش بگو...
 درو باز کردم؛ وارد کوچه شدم... سمت ماشینم رفتمو پشت فرمون نشستم... شماره ی
 فرزادو گرفتم؛ بعد از چند بوق با صدای گرفته ای جواب داد: کامی... خواب موندم
 الان میام شرکت...
 سرمو به صندلی تکیه دادم: فرزاد... کمک میکنی؟!
 تک سرفه ای کردو گفت: چی شده؟! نکنه گرفتنت؟! کلانتری ای؟؟؟....
 داد زدم: الان وقته شوخیه؟!
 - شوخی چیه؟! جدی دارم میگم... با اون حال داغونت حتما ی گندی زدی دیگه...
 چشمانو بستمو گفتم: مهسا فرار کرده... پیداش کن...
 - فرار کرده؟! کجا؟!
 ماشینو روشن کردم: نمیدونم... داغونم فرزاد... داغونم... میرم خونه بیا پیشم...
 - خب برو ترمینال... ایستگاه قطار... بلاخره ی جا رفته دیگه شهرستان فامیل نداره؟
 ماشینو روشن کردم: ترمینال؟! اره... خودشه... مادرش شمالی بود
 - راستی... اون شخصی که رسوندنت بیمارستانو پیدا کردم...
 کمر بندمو بستم: جدی؟! باشه بیا خونه بهم توضیح بده.. باید برم ببینمش...
 موبایلو روی صندلی پرت کردم پامو روی گاز گذاشتم: بهت نشون میدم کامیار کیه...
 وسط سالن ترمینال ایستادمو نگاهمو چرخوندم!... بین جمعیتی که توو سالن بودن پیدا
 کردن مهسا کار راحتی نبود...
 کلافه دور خودم چرخیدم... اصلن توو آمل فامیل داشت مگه؟!... فقط میدونم مادرش
 آملیه همین....
 بازوی شخصی که از کنارم رد میشد گرفتم: ببخشید... اتوبوسای آمل کجاست?...
 انگشت اشارشو گرفت سمتی: برو اونجا...

سمت جایی که اشاره کرد دویدم،...مردی کنار اتوبوس زرد رنگی ایستاده بود و صدا میزد: آمل... یابل... بابلسر...

بهش نزدیک شدم: اقا آخرین اتوبوستون چه ساعتی حرکت کرد؟....

-داداش دیشب اخریش رفته...میخوای کجا بری؟

بی توجه به حرفش از پله های اتوبوس بالا رفتم، نگاهمو بین افرادی که روی صندلی ها نشسته بودن چرخوندم... ی لحظه مهسا رو دیدم که از در پشتییه اتوبوس پایین رفت، سمتش دویدم: مهسا....

از پله ها پایین رفتم: مهسا....

با سرعت میدوید و مردمو کنار میزد... با وضع پام نمیتونستم بهش برسیم.. داد زد: دزد... بگیرینش... مردم نگاهمون میکردن، قدم هاش کند شد، قبل اینکه فرصت فرار پیاده کنه مردی بازوشو گرفت و داد زد: اقا بیا... دزدتو گرفتم...

خودمو رسوندم بهشونو نفس گرفتم: مرسی... بفرما شما...

مرد متعجب به منو مهسا نگاه کرد و از من دور شد....

بازوی مهسارو گرفتمو کشیدمش سمت خودم: حالا از من فرار میکنی؟ هوم؟ بهت نشون میدم کامیار کیه...

با چشمای گریونش نگاه کرد: کامیارو نمیشناسم... ولی عمادو خوب میشناسم...

تقلا کرد تا بازوشو از دستم بیرون بکشه که محکمتر گرفتمش، داد زد: ولم کن... کمک!! یکی کمک کنه... این اقا میخواد منو به زور ببره....

دستمو گذاشتم جلوی دهنش: خفه شو مهسا... خفه شو...

بی توجه به نگاه های مردم سمت ماشینم رفتم، ی نفر از پشت سر صدامون زد: اقا... چمدون این خانومو یادتون رفت...

چمدونو گرفتم: مرسی... زحمت کشیدی....

مهسا دستشو از دستم بیرون کشید: نمیخوام باهات بیام... میفهمی اینو؟...

دوباره دستشو گرفتمو سمت ماشین کشیدم: نه نمیفهم....

درو باز کردم و هولش داد: یالا... برو بالا...

اشکاشو پاک کرد: کجا میخوای بری منو؟....

چمدونشو زمین گذاشتم: میریم خونه ی من!!

با تعجب خیره شد به دهنم: چی؟.... (خندید) حالت خوبه؟....

بازوشو گرفتم که همزمان دستی مچمو گرفت! نگاهش کردم امیرعلی با عصبانیت گفت: گفتم دستی که سمتش دراز شه میشکنم....

پوزخند زد: برو بابا... زنده... به تو چه...

مهسارو کشید سمت خودش: هیچ جا نیاید با تو... هری...

با کلافگی دور خودم چرخ زدمو خیره شدم به برادری که میخواست زندگیمو ازم بگیره: امیر... نمیخوام دستم روت بلند شه... ول کن دست مهسارو ما بریم....

-مهسا با تو جایی نیاید میریم خونه ی خودم....

مهسا دستشو از دستای امیر علی بیرون کشید: بس کنید... با هر دو تونم... با هیچ کدومتون
نميام... حالم بهم میخوره ازین زندگی... دست از سرم بردارید....
خم شدو چمدونشو چنگ زد که مچ دستشو گرفتم: مهسا...
با لگدی که به پهلو خورد حرفم نیمه تموم موند... امیر علی هولم داد سمت ماشینو
مشتشو کوبید به بینیم... یقشو گرفتم: امیر هنوزم میگم نمیخوام دستم روت بلند شه...
دستامو پس زد: از زندگی خواهرم برو بیرون... گمشو... میفهمی؟ شنیدم چه اشغالی
بودی... چه دخترایی که از دست تو کارشون به دیوونه خونه نکشیده... خودکشی
کردن... میفهمی یعنی چی؟...
نگاهمو چرخوندم تا مهسا رو ببینم! رفته بود، بی توجه به حرفای امیر علی که
کثافتکاریامو میشمرد چند قدم برداشتم که امیر علی بازومو گرفت: بذار زندگی کنه...
دستشو پس زد: لعنتی پس من چی؟... گناه کامیارو نویس به پای عماد... (بلندتر داد
زد) رفت!!... میبینی؟... رفت....
سمت اتوبوسا راه افتادم که صدای امیر علی رو پشت سرم شنیدم: اون دیگه آمل
نمیره... نرو دنبالش... انقد احمق نیست که دوباره سوار همون اتوبوس بشه...
لبمو کشیدم زیر دندونم!... سرمو گرفتم بالا! از دستم رفت؟ مهسا رفت؟... مثل مادرم که
همه ی دنیام بودو رفت!!! مادرم رفتو شدم این کامیار عوضی... داد زد: خداااا... مهسا
هم رفت؟؟

فرزاد ماشینو جلوی در سفید بزرگی نگه داشت: همین جاست دیگه
عینک افتابیمو برداشتم گفتم: تو بشین.. من میرم...
دستشو گذاشت روی شونم: کامیار... ی موضوعی رو میخواستم بهت بگم...
نگاش کردم؛ سرشو پایین انداختو ادامه داد: قبلیش ی سوال میپرسم... چی باعث شده
همه چی یادت بیاد به جز نسیم؟!
بی توجه بهش؛ درو باز کردم که بازومو گرفت: میدونی کله خرتر از قبل شدی؟!
با اخم نگاش کردم: نمیخوام در مورد نسیم چیزی بدونم میفهمی؟!
دوباره برگشتم سمت در که گفت: شاید دلیل اینکه چیزی از نسیم بیاد نمیاری (نگاش
کردم) اینه که... گذشته ی تلخی باهش داشتی...
درو بستمو برگشتم سمتش: میشه واضح تر بگی...
روی فرمون ضرب گرفتم: ازت... باردار بود...
مغزم قفل شد: ب.. بود؟!
سرشو بالا پایین کرد: میدونم ی زمانی دوشش داشتی... (کامل برگشت سمت منو تکیه
داد به در) کامی تو و نسیم تو یکی از مهمونی ها آشنا شدید... هیچکی فکرشو نمیکرد
که بخوای باهش ازدواج کنی... گفتمی دوشش داری... گفتمی اون عاشفته... گفتمی ساخته
شدید برای هم.. گف

داد زدم: بس کن... فرزاد من به اندازه ی کافی دغدغه دارم... فقط بگو اون بچه چی شد؟!!

قبل اینکه جواب بده... در خونه ای که جلوش ایستاده بودیم باز شد! فرزاد درو باز کرد: فک کنم خود یارو!...

مرد مسنی با تیپ اسپرت؛ همراه با دوچرخه از خونه بیرون! چهره ی شکسته ای داشت؛ اما به نظر مهربون میومد... پوزخند زدم: ناجیه من ورزشکاره پس...
درماشینو باز کردم و سمتشون رفتم با نزدیک شدن من فرزاد رو به مرد گفت: این اقارو یادتونه...

مرد نگام کرد و سرشو تکون داد: نه... اشناس؟!!

دستمو سمتش دراز کردم: من کامیارم. کامیار رادمهر...

دستمو فشرد: خوشوقتم... منم رضا سپهری هستم... میتونم کمکتون کنم؟!!

دستامو تو جیب شلوارم گذاشتمو با لبخند گفتم: اومدم تا دینمو ادا کنم... تقریباً ۲۸ ماه پیش؛ شما منو توو یکی از دره های نزدیک جاده قدیم رودهن پیدا میکنید و ...

دستشو گذاشت رو سرشو گفت: اهان... یادم اومد... تو همون جوونی؟!! باورم نمیشه... چند بار بهت سر زدم ولی گفتن تو کمایی! آخرین بارم که اومدم بیمارستان نبود... یادم اومد انقد نفس هات کند بود که اولین بیمارستانی که دیدم بستریت کردم. اره اره... بیمارستانش تو تهرانپارس بود هر ازگاهی میرم اون بیمارستان. (خندید و ادامه داد) میبینی... دنیا چقد کوچیکه... به زخم بگم شاخ در میاره...

لبخند زدم: بعله... دنیا خیلی کوچیکه... راستش... خیلی طول کشید تا شمارو پیدا کنم) بسته ای رو از جیبم بیرون کشیدمو گرفتم سمتش (این خزینه ی بیمارستان البته) خندیدم) به نرخ روز...

دستمو رد کرد: بذار تو جیبت پسر این چه کاریه... نترس دستم به دهنم میرسه...

فرزاد دستشو روی شونش گذاشتو با خنده گفت: شکسته نفسی میکنید؟! این خونه ی ویلا بیوتون بیشتر از...

با اخم من تک سرفه ای کردو دستشو از روی شونه ی مرد برداشت: ممم میگم چطور شما کامیارو پیدا کردید...

درو باز کرد: بریم خونه... ی چایی مهمون من باشید...

سرمو تکون دادم: نه خیلی ممنون... باید زود برگردیم تهران... گرچه هوای اینجا انقد خوبه که دلم نمیداد ازینجا دل بکنم...

خندید: منم پنج سالی هست از تهران زدم بیرونو اومدم رودهن... راستش... من شکارچی بودم! (تعجب مارو دید خندید و ادامه داد) شکار های کوچیک مثل خرگوش؛ کبک؛ برای تفریح متوجه ای که؟!.. اهل دردرس نیستم... صبح روزی که پیدات کردم تو اون دره هم دنبال خرگوش بودم... ی چیزی بهت بگم شاید باورت نشه... ازون روز شکارو گذاشتم کنار... سرو صورتت خونی بود؛ پات شکسته بود) به

سوختگیه گردنم خیره شد) و گردنو شونت سوخته بود... همه چیز خیلی واضح اومد جلوی چشمم... هیییی روزگار... عمرت به دنیا بوده...
لبخند تلخی زدم: به هر حال ممنونم... هم برای نجات جونم هم برای هزینه ی بیمارستان که اگه قبول کنید خیلی خوشحال میشم...
دستشو روی شونم گذاشت: بده به ی نفر که محتاجشه... من راضیم... کاش میومدید توو... اینجوری بد شد...

فرزاد باهانش دست داد: خیلی ممنون از لطفتون... من ادرستونو از بیمارستان گرفتم؛ شخصی که تو بایگانی کار میکرد خیلی از بزرگیه شما تعریف کرد... آقای ناصری... گفتن شمارو میشناسن...
سرشو پایین انداخت: ایشون لطف دارن... حتما ی روز بیاین... دوس دارم بیشتر با شما جوونا آشنا شم...
دستمو فشردو ادامه داد: مراقب خودت باش... خدا عمر دوباره بهت داده قدرشو بدون...

لبخند زدم: حتما... به امید دیدار...
روی صندلیه ماشین نشستم که فرزاد پوقی زد زیر خنده: ببین کار خدارو... تورو خدا نیگاه... طرف شکارچی بوده! جسدتو میبره بیمارستانو توبه میکنه دیگه سمت شکار نره... احق فقط خیرت به حیوونا میرسه...
اخم منو که دید خنده رو لبش خشک شد: چیزه... تا اینجا اومدی نمیخواهی سر به هدیه بزنی؟! هوای رودهنم که میبینی خوبه... چند روز بمون هان؟!
کمر بندمو بستم: بمونه برا بعد...

فرزاد ماشینو روشن کرد: خبیب... اینم ازین... حالا بریم سراغ مهسا خانومتون دستمو سمت گردنم بردمو حلقمو لمس کردم: فرزاد... آخرین خواستمه ازت... پیداش کن...

دستشو سمت پخش برد: چشمم... تو جون بخواه...
برگشتم سمتش: تعمیرگاه رو برام بخر!
پاشو گذاشت رو ترمزو خیره شد بهم: چی؟! دیوونه شدی؟!... اونجارو میخوای چیکار؟! مگه طرف راضی میشه بفروشه...
نفسمو بیرون دادم: پس ی هفته اجارش کن...
با صدای بلند خندید: کامیار دارم شک میکنم به عقلت...
سرمو به صندلی تکیه دادمو چشمامو بستم: من اونجا خاطره دارم...
- بعله بعله... یادمه ی شب از در بالا اومدم و اون سگ خوشگلتنون فراریم داد...
سرمو سمتش برگردوندم: چی میگی?!
ماشین حرکت کردو با خنده گفت: خب بابا غیرتی نشو... هیچی ندیدم؛ فقط دیدم مهسا اومد سمت ماشین... از بالای در چیزی معلوم نبود که... چند دقیقه بعدشم پریدم پایین که سگتون زهر مارم کرد...

لبخند زدم؛ یادم افتاد؛ همون شبی که لاله مهسا رو بیرون کرد... همون شبی که لاله بهش گفت بره بمونه خوابگاه... خوابگاه! با صدای بلند گفتم: اول خوابگاه ها رو برگرد...

- خوابگاه؟! خوابگاه کجا!؟!

پوفی کردم و ادامه دادم: نمیدونم... خوابگاه های بهزیستی... شهرداری... من چه بدونم... غرغر کرد: بگو کلا از زندگیم بزنم بیوقتم دنبال معشوقه دیگه... به بیرون خیره شدم، سکوتی که دید با کلافگی گفتم: - ای بابا!!!!... بیخیال شو دیگه اهههه

نگاش کردم: میفهمی نمیتونم یعنی چی؟!... اولین دختری که عاشقش شدم! میفهمی عشق یعنی چی؟

سه روز تو این اتاق! سه روزه همه چیزو به یاد اوردم... پنج روزه مهسا نیست... کارم شده شمارش روزها... خودمو پرت کردم روی تخت... صدای برخورد حلقه و زنجیر سکوت اتاقو شکست... دستمو گذاشتم روی حلقه! انگشتمو کشیدم روی اسمش

...قطعا دیوونه میشم و مطمئنم این عذابییه برای کارای گذشتم... در اتاق باز شد و نسیم تو چارچوب در ظاهر شد؛ حلقه رو تو مشت گرفتمو اخم کردم: نشنیدم صدای درو... وارد اتاق شدو درو بست؛ چشمم به لباس خواب کوتاهی که تنش بود افتاد... کلید چراغو زد؛ اتاق تاریک شد... دستمو سمت کلید دیوار کوب بالا سرم دراز کردم؛ با روشن شدن دیوار کوب... لباس خوابش روی زمین افتاد... نیم خیز شدم: چیکار میکنی!؟!

خودشو روی تخت بالا کشید و تو چشمام خیره شد: اومدم پیش شوهرم بخوابم!؟! پوزخند زدم: ی چیزایی یادم اومده... این که هیچوقت پیش شوهرت نبود... آگه توری کنسل میشد... آگه یکی از دوستان از سفرش منصرف میشد... آگه پرواز عقب میوفتاد... آره! اون موقع بودیم زنو شوهر...

اخم کرد: سه روزه تو این اتاق خودتو حبس کردی که روزای باهم بودنو بشماری!؟! با حرص چنگ زدم به موهاشو محکم کشیدمش: خام چشات شدم... خام فنهای زنونت شدم... خام هیکل بی نقصت شدم...

خیمه زدم روش: میخوای با من باشی!؟! میخوای با مردی باشی که یادش اومده؛ ی شب باهات خوابیدو نتیجتش شد ی بچه!؟! ی بچه که بخاطرش شدی زنم!؟! هوم!؟! بهت گفتم مسئولیت تو و اون بچه رو قبول میکنم به شرطی که بذاری بمونه... من اون بچه ی ناخواسته رو میخواستم!؟! یادم اومده بعد سقطش شدیم دو تا غریبه... تو پی خوشی های خودت... منم غرق تو کثافت کاریام...

تیشترتمو در اوردم: باشه... میخوای با شوهرت باشی!؟! باشه...

کف دستشو گذاشت روی سینمو با گریه گفتم: کامیار... بذار بهم فرصت بدیم...

با حرص لباسو نشونه رفتم...
ازش فاصله گرفتم: چرا برگشتی؟!
با گریه دور دهندو پاک کرد: کامیار...
دستم روی دهندش گذاشتم: هیسس... اسممو نیار... سرمو نزدیک گوشش بردمو
زمزمه کردم: بذار امشب جشن بگیریم برگشتنمونو؛ هم برگشت من... هم تو... نظرت
چیة؟ هوم؟! میخوای بگم چرا برگشتی؟
داد زد: میخوای بدونی؟!؟!
سروشو بالا پایین کرد! دستمو از روی دهندش برداشتم که با هق هق گفت: تورو خدا
کامیار... چت شده؟!؟!
از روی تخت پایین اومد... لباس خوابشو چنگ زدمو پرت کردم تو صورتش: تنت
کن...
از روی تخت پایین اومدو کنارم ایستاد: بهم فرصت بده... باز میتونیم بچه دار شیم...
سرمو بالا گرفتمو چشممو بستم: اول اون لامصبو تنت کن بعد...
نزدیکم شدو دستاشو دور گردنم حلقه کرد: کامی...
نفسام تند شد؛ با صدای گرفته ای گفتم: نسیم... برو... خواهش.. میکنم...
دستاشو دور صورتم قاب کردو سرمو کشید سمت خودش: میخوام پیش شوهرم باشم...
به لبام خیره شد: میدونی چند روزه تو این خونمو ازم جدایی؟!
دستم روی کمرش نشست: نسیم... داری اذیت میکنی...
تو چشمات کامیار بازنده رو دیدم... زمزمه کردم: خودت خواستی...
از رو زمین بلندش کردم کوبیدمش به دیوار... صدایی شبیه به ناله از دهندش شنیدم؛
سرمو به گردنش نزدیک کردم زمزمه کردم: مهسا... نترس...
چنگ زد به شونم: من مهسا نی...
با لبای حریصم حرفش نیمه تموم موند...

با باز شدن در پارکینگ؛ لبخند زدم و جلوتر رفتم؛ حتی دیدن ماشینش قلبمو به تپش
میاره... دستمو کشیدم روی ماشین: کارواش لازمی...
- کامیار؟! -

برگشتم سمتشو با هیجان گفتم: بیا جلو... شروین... بیا معرفیت کنم! این ماشین مهسا... و
اینم شروین...

بغض کرد: کامیار چیکار داری میکنی با خودت؟!
بی توجه به حرفش در سمت راننده رو باز کردم: بیا بشین بریم دور بزنیم باهاش...
بازومو گرفت: پدربت داره سخته میکنه... میفهمی؟! داری دیوونه میشی! ی روز
میگی عمادی... ی روز میگی کامیاری... ی روز تصمیم میگیری شناسنامتو
بسوزونی... ی روز تصمیم میگیری خودتو بسوزونی... پسر ما نگرانیم...

روی صندلی نشستمو استارت زدم! با روشن شدنش خندیدمو رو به شروین گفتم:
میبینی؟! هنوزم سر حاله...
شروین پوفی کردو تکیه داد به دیوار پارکینگ...چند قطره اشک از چشمش افتاد! با
خنده گفتم: هییی...گریه میکنی؟!بذار برات ی اهنگ بذارم شاد شی...
دستمو سمت پخش بردمو روشنش کردم؛
تنها.. ی مدت می مونی...
شاید قسمت اینه
که دورت بگردم...
میرم..که روتو نبینم...
که رومو نبینی
که دورت بگردم
خستم...ازین روزگارم
که هیچی ندارم...
که دورت بگردم...
زمزمه کردم: که رومو نبینی...
شروین صدام کرد: کامیار...
پوزخند زدمو با مشت زدم به فرمون: میبینی همه چی دست به دست هم داده تا بهم بگه
اون از مننن! فرار کرد...دوباره مشتمو کوبیدمو داد زدم: که رومو نبینی...
شروین مشتامو گرفت: کامیار بس کن...احمقه روانی...بس کن...داد زد: بخاطر
مهسا...
نگاش کردم! ...دستمو کشیدو از ماشین پیادم کرد: پسر خوب...داری دیوونه
میشی...خواست هست؟!
سرمو بالا پایین کردم: دست خودم نیست شروین...نمیخوام کامیار باشم...
دستاشو دو طرف صورتم گذاشت: عماد بشی برمیکرده؟!...آره؟!
خیره شدم تو چشماش: نمیدونم...اصلا نمیدونم کجاست؟!
دستاشو گذاشت روی شونم: کامیار...میشه خواهش کنم ازت خودت باشی؟! چی
میخوای ازین زندگی؟! هرچی بخوای هست!! تو پدرت...نسیم...دوستاتو داری... (با
مشت زد به شونم) روانی ادم شو...
پوزخند زدم: مهسا رو ندارم...
پوفی کردو ی قدم ازم فاصله گرفت: متاسفم که درکت نمیکنم...چون هیچوقت عاشق
نشدم...ولی نگرانتم..اینطوری ادامه بدی...تنها می مونی..
دستمو روی ریشم کشیدم: فقط ی بار ببینمش...فقط ی بار...دیگه هیچی نمیخوام...
دستاشو تو جیب شلوارش گذاشت: باشه...باشه... (ماشینو دور زد) حالا بریم ی دور
بزنیم با ماشین مهسا خانومت...
لبخند زدم: به شرطی،که اهنگ درخواست نکنی...

در ماشینو باز کرد: شنیدم بعضی شبا میای اینجا میخوابی؟!...
پشت فرمون نشستم: نسیم خبر داده یا بابا!!!
کمر بندشو بست: کجا بریم؟!
به روبرو خیره شدم: تعمیرگاه...

جلوی در تعمیرگاه ماشینو نگه داشتیم! قلبم شروع به تپیدن کرد... شروین دستمو گرفت: خوبی؟!
سرمو تکیه دادم: بهتره همینجا پیاده شیم...
کمر بندشو باز کردو از ماشین پیاده شد؛ پشت سرش با قدم های سستی رفتم... وارد تعمیرگاه که شدم همه ی خاطرات تلخو شیرین بهم هجوم آوردنو حال خراب منو خرابتر کردن...
پاهامو روی زمین کشیدم... ضربان قلبم به حدی بود که دستمو روی سینم گذاشتم و چنگ زدم بهش...

سمت اتاق نگهداری رفتم // ☆ عماد؛ میخوام تا صبح بمونم!!... ☆ پس بگو میخوای حاجی رو بندازی به جونم...
☆ عماد؛ باز داری تصویر میسازیا...
☆ عماد؛ غلط کردم اومدم... داری ترسناک میشی کم کم.. ☆ کجا فرار میکنی؟! بالاخره که میگیرمت... //

برگشتم سمت ماشین های ته حیاط
زمزمه کردم: کجا فرار میکنی؟!...
دستی روی شونم نشست: به به عماد خان...

بی توجه بهش برگشتم سمت کارگاه //
☆ چه اوستای مهربونی دارم من...
// ☆ منه بی هویتو قبول میکنی?!
☆اره //

زمزمه کردم: من بی هویتم...
یکی دستمو گرفت: کامیار...

از کنار چند نفر رد شدم! // ☆ مهسا عاشقتم... ☆ منم... //

یکی بازومو گرفتو کشید سمت خودش: اشتباه اومدی داداش...دیگه جات اینجا نیست... بازومو از دستش بیرون کشیدم: هه...بازم که پاچه میگیری... چونشو خاروند: مهسا ولت کرده اره؟!... دستم سمت یقه ی لباس کارش رفت: اسم زن منو نیار... شروین بازومو گرفت: کامی بیا بریم دیگه بسه... پیمان پوزخند زد: کامی!!! بهت میاد...شنیدم بچه مایع داری!!پس میتونی عیباتو رفع کنی... (با ابرو اشاره کرد به گردنم) جای سوختگیو پای لنگت.. قبل اینکه من کاری کنم شروین منو کنار زد؛ با مشت زد،په چونه ی پیمان: حواست باشه با کی داری حرف میزنیو چی میگی... پیمان دستشو گذاشت روی چوئش: حیف امیرعلی نیست...به خونت تشنس عماد...به خونت تشنس... شروین هولش داد: برو بابا... بازوی منو گرفتو کشید سمت در تعمیرگاه؛ با صدای پیمان ایستادم: عماد...مواظب خودت باش...امیرعلی قسم خورده خونتو بریزه...میدونی چرا؟!...چون خواهرش بارداره... پاهام سست شد!شروین زیر بازومو گرفت: کامیار؟! جنگ زدم به پیرهنش و خیره شدم تو چشمات: مهسا...مه...با...بار... دست شروینو پس زدمو با قدم های محکمی سمت ماشین مهسا رفتم؛ صداشو پشت سرم شنیدم: بابا واسا منم بیام... برگشتم سمتش: ی تاکسی بگیر برو من باید برم جایی... دستشو رو هوا تکون داد: گمشو بابا پشت فرمون نشستمو راه افتادم...مهسا حاملست?!?! باورم نمیشه...خندیدم ..داد زدم: عاشقتم...عاشقتم... جلوی در ماشینو پارک کردم سریع بیرون اومدم...خنده ی لحظه هم از لبام دور نمیشد! تو اینه ی اسانسور موهامو مرتب کردم: بابا شدی!!! هه... در اسانسور باز شد! خواستم بیرون برم که مریمو امیرهللی وارد شدن...با دیدن من امیرعلی حتی لحظه ای مکث نکردو یقمو چسبید از بین دندوناش غرید: میکشمت عماد... لبخند زدمو دستاشو گرفتم: میخوای خواهرزادتو بی پدر کنی؟؟؟ دستش مشت شدو فرود اومد رو گونم؛ مریم جیغ زد: احمق واس چی میزنی... دستمو روی گونم گذتتمو خندیدم: زخم کجاست امیرعلی!!! دوباره یقمو گرفتو مشت دومی زد به چونم... مریم بازوشو گرفت: ولش کن دیگه...رو به من ادامه داد: ما جاشو نمیدونیم فقط از طریق نوشین شنیدیم... پوزخند زد: پس باید برم پیش نوشین جووون!!!

امیر علی دست مریمو پس زدو حمله کرد سمت من: عماد خیلی اشغالی.. سمت نوشین
بری تیکه تیکت میکنم
مریم یقه ی امیرو گرفتو از اسانسور بیرون کشید: ولش کن دیگه اههه
امیر علی خم شدو دکمه ی همکفو زد: ...دیگه نبینمت... دستم به مهسا برسه هم خودشو
میکشم هم بچشو...
با خنده گفتم: بچمو...

در اسانسور بسته شد؛ با دستم خون بینیمو پاک کردم! خندم جمع شد! چه خیال باطلی
داشتم که فکر میکردم میرسم به مهسا... حالا با وجود حاملگیش بی تابتر میشم...
موبایل تو جیب شلوارم لرزید؛ با دیدن اسم فرزاد سریع جواب دادم: فرزاد... امشب
هرجا بگی میام...
- وات؟! ...حالت خوبه?!?!
لبخند زدم: عالیم... عالی...
- چی شده?!
در ماشینو باز کردم پشت فرمون نشستم: مهسا بارداره

تو تاریکیه خونه خودمو رسوندم به اتاقم... کلید چراغو زدم! با روشن شدن چراغ
نسیم روی تخت نشست: اومدی?!?!
اخم کردم: باز که اینجایی...

از روی تخت پایین اومد: صورتت چی شده؟! کتک کاری کردی?!... کامیار مستی?!
پوزخند زدم! دکمه های پیرهنمو باز کردم؛ دستمو پس زد: بذار من باز کنم...
خیره شدم بهش... یقه ی پیرهنمو از رو شونم پایین داد! نگاه منو دید با حرص گفت:
نمیرم! میفهمی؟! اینجا اتاق هردو مونه...
پیرهنمو در اوردمو پرت کردم تو صورتش: بیر صداتو...
داد زد: برای تو چه فرقی میکنه?! هر بار که بودم به جای نسیم؛ مهسا مهسا کردی...
پشتمو کردم بهش: حال خوشمو خراب نکن... نذار دهنم باز شه...
روبروم ایستاد: چی داری بگی?! هان?!
بازوشو گرفتمو پرتش کردم سمت تخت: برگشتی چون شنیده بودی کامیار حافظشو از
دست داده... برگشتی چون فکر میکردی گنذات یادم نیست... تو حتی اون موقع که گفتن
کامیار مرده به خودت زحمت ندادی بیای ایران... الان اومدی که چی بشه?!... هان?!
بالشو برداشتو پرت کرد سمت من: حالم ازت بهم میخوره... کاش مرده بودی...
روش خیمه زدم: حالت بهم میخوره و هرشب اینجایی?!
با مشت زد به بازوم: گمشو بابا...
خندیدمو کنار کشیدم: بفرما... میتونی تشریف تو ببری...
حرکتی نکرد! منتظر نگاش کردم: دیالا....

بازم حرکتی نکرد! از روی تخت پایین اومدمو ایستادم!...نگاهم به بند تاپش که روی بازوش افتاده بود خیره موند!! نگاهمو ازش گرفتم: باشه...من میرم... سمت در رفتم؛ دستم روی دستگیره نشست که از پشت بغلم کرد...کشیدمش سمت خودم؛ دستامو پشت سرش گذاشتمو فاصله رو صفر کردم...دستاشو دور گردنم حلقه کردو خودشو بالا کشید...چند قدم عقب برداشتم؛ هر دو روی تخت افتادیم....

سرشو از روی بازوم برداشت: من میرم بخوابم...

پوزخند زد: خوش اومدی...

ملافه رو پیچید دور خودشو از تخت پایین اومد: خیلی اشغالی...

خندیدم: مشکلات چیه؟! ...هان!!

برگشت سمت من: مشکلم؟!..مشکلم تویی?!!!....

نیم خیز شدم: خب...میتونی گورتو گم کنیو بری...

با حرص از اتاق بیرون رفتو محکم درو کوبید...

فنجون قهومو روی میز گذاشتمو روبه فرزاد گفتم: خب؟!

کشو قوسی به بدنش داد: فکر میکنم باید نوشینو تعقیب کنی...

قبل اینکه جواب بدم بابا از پله ها پایین اومد: نسیم نیومده؟!

دستمو بالا اوردمو به ساعت مچیم خیره شدم: نه...سابقه نداشت دیر بیاد...

بابا سرشو تکون داد: دعواتون شده؟!

یاد چند شب پیش افتادم! بعد از اون شب ندیدم بیاد اتاقم: نه...مشکلی نداریم باهم...

بدون حرفی سمت اشپزخونه رفت؛ رو به فرزاد گفتم: این نسیم مشکوک میزنه ها...

از روی مبل بلند شدو اومد سمتم: چرا به زنو زندگیت نمی چسبی؟! نسیم مگه ..

بین حرفش با حرص گفتم: کارت تموم شده؟!

سمت در رفت: نسیم دختر بدی نیست...بهش فرصت بده...

سرمو تکون دادم: باشه...بهش فکر میکنم...

درو باز کردو بدون حرفی رفت! پاهامو روی میز گذاشتم! نسیم؟! مهسا؟!

خندیدم...نسیم با کامیار...مهسا با عماد...خیلی بدبختی میدونستی?!

صدای موتور ماشین باعث شد از روی صندلی بلند شمو سمت پنجره برم؛ با دیدن

ماشین نسیم طوری که بابا بشنوه داد زد: پدر...نسیم اومد! نگران نباشید...

نگاهم به نسیم بود؛ از ماشین پیاده شد...اروم قدم برداشتو دوباره ایستاد! سنگینیه

نگاهمو فهمید که سرشو سمت من چرخوند! اخم کردم...روشو برگردوندو اروم سمت

در اومد...از پنجره فاصله گرفتم؛ بابا از اشپزخونه بیرون اومد؛ رو به بابا سلام داد!

با اخم گفتم: ساعتو دیدی؟! یازده شبه... کجا بودی?!

بی توجه به حرفم گفت: ببخشید پدرجون من میرم بخوابم...

پوفی کردم و سمتش رفتم! خواستم حرف بزنم که بابا گفت: کامیار...تنهانش بذار...

لبخند زدم: حق ندارم بدونم زخم این وقته شب از کجا میاد؟! بابا برگشت اشپزخونه و با صدای بلندی گفت: میتونی با آرامش حلش کنی... داد زدم: ارومم بابا... ارومم... نسیم از پله ها بالا رفت؛ پشت سرش رفتم... پیچید سمت اتاقش که بازو شو گرفتم: کجا بودی؟! عصبانی داد زد: به تو ربطی نداره!! از کی تا حالا حساس شدی رو من؟! بابا پایین پله ها داد زد: کامیار؟! نسیم؟! بازو شو محکمتر گرفتمو سمت اتاق کشیدم: چته؟! بازو شو از دستم کشید و سمت تخت رفت؛ لبه ی تخت نشستو روسریشو از رو موهاش برداشت: خسته شدم... بهش نزدیک شدم: حرف اصلیتو بگو... ایستاد: کامیار... منو ببخش... متعجب نگاش کردم: چی داری میگی؟! سمت در رفت: خوابم میاد... به رفتنش خیره شدم! صدایی تو وجودم داد زد: بهش فرصت بده... اون زننه... دستم سمت گردنم رفتو حلقه رو لمس کردم: مهسا!! حلقه رو به لبم زدمو پشت سر نسیم رفتم؛ در اتاقش بسته بود؛ بدون اینکه در بزنم بازش کردم! وسط اتاق ایستاده بود که با باز شدن در شوکه شد و کاغذی رو پشتش پنهون کرد! لبخند زدم: ترسیدی؟! پشتشو کرد به من: میتونستی در بزنی... بهش نزدیک شدم: فک کنم همونطور که اتاق من... اتاق تو!... (موهاشو از گردنش کنار زدمو سرمو نزدیکتر بردم) اتاق تو هم... اتاق منه... دیگه نمیخواد جدا باشیم... اون اتاق برای هر دو مونه... بوسه ای به گردنش زدم که لرزید! با صدای گرفته ای گفت: باشه... تو برو من الان میام... دستمو جلو بردمو دستاشو گرفتم: چی داری تو دستت؟! برگه رو مچاله کرد: چیزی نیست؛ خواهش میکنم برو... مشتشو باز کردم و برگه رو از دستش کشیدم! برگشت سمت من: کامیار؛ برو بیرون... اخم کردم: نسیم... من دارم بهت فرصت میدم! بهتر نیست ی کم مهربون تر رفتار کنی؟!... هوم؟! خواست برگه رو از دستم بکشه که پشتمو کردم بهش و کاغذ مچاله شده رو باز کردم! نگاهمو دوختم به حروف و کلمات! هیچی از شون نفهمیدم... برگشتم سمتش! نگاه منتظر منو دید... ی قدم عقب رفتو لبه ی تخت نشست: یادمه اون دوران... با هیچ دختری نمی موندی... تصمیم گرفتم... کاری کنم برای همیشه با من بمونی!... بارداری بهترین راه حل بود... عقلم کردی! به همه گفتم این ازدواج از روی عشقه... ولی نبود... حسست به من ی حس زودگذر بود که سقط بچه رو کردی بهونه و ازم فاصله

گرفتی... منم رسیده بودم به چیزایی که میخواستم... بچه میخواستم چیکار!! ۲۲ سالم بود کلی ارزو داشتم...
نگاهشو دوخت بهم! اشاره کرد به برگه: تست بارداریه...
دوباره خیره شدم به برگه! به اسم نسیم بود... زبونم قفل شد! نسیم بارداره؟! پس... با دو تا زن باردار چیکار کنم!!!
پوزخند زدم! از روی تخت بلند شدم روبروم ایستاد: کامیار... من... من...
بی توجه به حرفی که میخواست بگه رو زانو نشستم خیره شدم به شکمش! دستمو روی شکمش گذاشتم که هق هق کرد: کامیار... ازم فاصله گرفتی ولی من.. عاشقت شدم... هرچی بیشتر بهت علاقه پیدا کردم ازم دورتر شدی!... عشق یک طرفه! نتیجتش میشه ی زخم تو سینه!! بلد نبودم عاشقی کنم!!
... بغلش کردم سرمو به شکمش چسبوندم: نسیم... چیکار کردی با زندگیمون؟!
موهامو نوازش کرد: برگشتی! بعد دو سال برگشتی... دیگه اون کامیار نبود! شده بودی عمادی که... عمادی که عاشق ی نفر بود... مهسا!! قبول دارم اشتباهاتمو... ولی کامیار... نمیدونم چرا... (با صدای بلند گریه کردو داد زد) نمیدونم چرا باز اشتباه کردم... کاش دیشب بهم میگفتی برگرد پیشم
ازش جدا شدم... ایستادم: چیکار کردی؟!
با کف دستش زد به تخت سینم: سقطش کردم... سقطش کردم...
نمیخواستمش... نمیخواستم بچتو... تو مردی! دو سال پیش تو اون ماشین سوختی... میفهمی?!
ناباورانه سرمو تکون دادم: تو... دیوونه ای...
اشکاشو پاک کرد: اره... خیلی چیزا اونجور که دلمون میخواد پیش نمیره!... متاسفم که نتونستم مادر بچت باشم...
زرمه کردم: نسیم... بازم?!...
داد زد: اره... بازم... اولی برای موندن بود... این برای رفتنه... میخوام برم! میخوام ازت جدا شم... متنفرم از تو و از بچه ی تو...
از شدت عصبانیت دندانمو رو هم فشردم! ادامه داد: چاره ای نداشتم... منو ببخش...
لحظه ای خیره شد بهم! سمت در رفتو از اتاق خارج شد...
کلافه دور خودم چرخیدم! من چیکار کردم با زندگیه نسیم؟! چرا نفهمیدم دوسم داره!!! پوزخند زدم: از کجا میفهمیدم?!... از کجا?!... نه من تو خونه بودم نه اون... من با رفیقام تو مهمونیا... اون با دوستاش دور دنیا...
خندیدم ولی اشکام سرازیر شدن! خم شدمو برگه ی آزمایشو از روی زمین برداشتم...
نسیم؟! اما چیکار کردیم با هم?!
تو چیکار کردی؟! با بچمون?! اون بچه حق زندگی داشت...

مهسا:

با دیدن اسم نوشین روی صفحه ی موبایلم سریع جواب دادم: سلاااام نوشین جونم....

- مهسا؟! رفتی دکتر؟!!

اخم کردم: سلام نمیدی؟!!

- خفه شو بابا... دارم از استرس میمیرم...

دستم روی شکمم گذاشتم: خاله... سیزده هفته! کوچولوام ولی قلبم میزنه!...

.....-

- نوشین؟! پشت خطی؟!!

- مهسا نصف شبی شوخیت گرفته؟! احمق... تو... وای! میخوای نگهش داری؟!!

عصبانی شدم: نوشین روزی ده بار ازم میپرسی میخوای نگهش داری؟ اره اره اره... به نظرت میتونم الان سقطش کنم؟!!

- چرا وقتی کوچیکتر بود سقطش نکردی مهسا؟! چرا انقد احمقی؟! بدون شوهر؛ با شناسنامه ی سفید؟!! میخوای چه خاکی بریزی سرت؟!!

نفس عمیقی کشیدم: نمیدونم.. نوشین؟!!

- هان؟!!

+از عماد خبری نداری؟!!

-چند روز پیش رفته بوده جلو در خونتون؛ با امیر جونم!! (خندیدم) دعواش شده!!!(خندم جمع شد) امیرم تا میخورده زدنش...

اخم کردم: امیر خیلی بی جا کرده کتکش زده...

- هی هی! ارومتر... مواظب باش در مورد عشقم درست حرف بزنی

روی زمین دراز کشیدم: نوشین!! دلم برات تنگ شده!!!

- بخدا تو مریضی... با وجود اینکه زن داره بازم میگه دلم برات تنگ شده...

به پهلو چرخیدم: کاش می موندم!!!

جیغ زد: مهساااا...

موبایلو از گوشم جدا کردم: خب بابا... این بیچاره هارو از خواب بیدار کردی...

با صدای ارومی ادامه داد: هردوشون خوابن؟!!

نفس عمیقی کشیدم: اره... پیرمرد پیرزن تا دوازده شب بیدار بمونن که چی بشه؟!!

- مهسا؟! میترسم عماد بیدار سراغم... ازون روزی که تو رفتی دیدمش؛ میترسم ازش... خوب وحشی میشه...

یاد آخرین باری که پیشم بود افتادم! با یاداوریه اون شب.. قند تو دلم اب شد... نوشین... جامو لو ندیا...

- خب بابا... شببت بخیر... الاغ!

خندیدم: شب توهم بخیر...

وسوسه ی شنیدن صداش افتاده به جونم!! از روی زمین بلند شدمو سمت در حیاط رفتم... شمارشو وارد کردم! قلبم به شدت بی قراری میکرد... اون دیگه شوهرم نیست

وی غریب... وای نه! اون محرم دلمه... اون... با شنیدن صدای گرفتش قلبم برای لحظه ای ایستاد! نفسم تند و کوتاه شد...
- بعله؟! ...

ی قطره اشک سمج از چشمم افتاد!!
بی مقدمه رفت سر اصل مطلب:
- میدونی چیکار کردی با زندگیم?!?

عماد:

جلوی ماشین مهسا ایستاد: سلام...
برگه ی ازمایشو گذاشتم روش: تست بارداریه... تو هم داری ازینا؟!
خندیدم: دیوونه شدم نه?...
درو باز کردم پشتم فرمون نشستم: وای مهسا... حتی ماشینتم بهم ارامش میده...
صندلی رو خوابوندمو چشمامو بستم... موبایلم تو جیبم لرزید...
از جیبم بیرون کشیدمشو نگاهش کردم؛ با دیدن شماره ی ناشناس قلبم به تپش افتاد... سریع جواب دادم: بعله?!
صدای نفساشو شنیدم... بغض کردم: میدونی با زندگیم چیکار کردی?!

-.....
دستم گذاشتم رو قلبم: قریون اون نفس کشیدنت برم من... مهسا... عزیزم... حرف بزن...

صدای ضعیفش لرز انداخت به جونم!
- ع.. عماد?!

از ته دلم گفتم: جالانم؟! جانم مهسا؟! بگو... اسممو بگو... حرف بزن...
- م.. من...

چشمامو بستم: کی برمیگردی?!... مهسا برگرد... د لعنتی دارم جون میدم برات رفتی که چی بشه?!... پنهون شدی که چی بشه?!
- عماد... من اشتباه کردم زنگ زدم... من
سریع گفتم: قطع نکنیا... جون من مهسا... بذار صداتو بشنوم...
- باشه...

هر دو سکوت کردیم! خندیدم: خوبی?!
- او هوم...

دستم گذاشتم روی حلقه: نمیخواهی چیزی بگی?!
- دارم فکر میکنم کلمه ای پیدا کنم برا گفتن... ولی... (خندید) مغزم خالیه...
با خندش خندیدم... ادامه داد: زنت خوبه?! با هم خوشید?!
مات شدم!... خوب میتونه منو بشکنه؛ محکمو سرد جواب دادم: مهسا... نسیم امشب حرف طلاقو پیش کشید... با این حرفت...

بین حرفم گفت: آگه بخاطر من..

داد زدم: دارم حرف میزنم... مهسا... پیدات میکنم! مجبورت میکنم بشی خورشید... د لعنتی چه مرگنه؟! حرف نسیمو پیش میکشی که چی بشه؟! با پای خودت اومدی که هیچ ... وای به حالت آگه خودم پیدات کنم ... اون بچه ی توی شکمت... مال منه! اون بچه شناسنامه میخواد... برگرد مهسا... دیوونگی نکن... بچه نشو..

با گریه گفت: منکه چیزی نگفتم!! فقط خواستم...

ارومتر ادامه دادم: خواستی چی؟! ... کاش بدونی چه فشاری رومه... دارم کم میارم مهسا! تو باید باشیو اروم کنی...

صدای زنی پشت خط شنیده شد: مهسا؟! اینجا چیکار میکنی؟!

مهسا سریع گفت: من باید برم... خداحافظ

با صدای تقه ای که به شیشه وارد شد از خواب بیدار شدم! شروین دماغشو چسبوند به شیشه و دندونای ردیفشو نشونم داد! شیشه رو پایین دادم: صبح بخیر... اینجا چیکار میکنی؟!

در ماشین باز شدو فرزاد کنارم نشست: بگو اینجا چیکار میکنید!!!

لبخند زدم: چه خوب که هستید...

فرزاد موبایلمو از روی پام برداشت: چرا تو ماشین خوابیدی؟!

موبایلو از دستش کشیدمو پیاده شدم: تنها جاییه که اروم میخوابم....

شروین جای من نشست: فرزاد بریم با این ی دور بزنیم؟!

- موافقم.. بعد صبحونه بریم...

پشتمو کردم بهشون؛ برای شماره ی جدید مهسا تایپ کردم: مهسا جان؛ خواهش میکنم ازت شمارتو عوض نکن.. من به خاطر تو شماره ی عمادو نگه داشتم... میخوام

صداتو بشنوم...

صدای اهنگ شادی تو پارکینگ پیچید... شروین پیاده شدو شروع کرد به رقصیدن!

خندیدم! یادم افتاد وقتی ارش داشت میرقصید من شروینو دیدم جای ارش... فکرمو به

زبون اوردم: شروین... وقتی عماد بودم... ی صحنه از رقص تو با کتو شلوار؛ توو

ذهنم اومد... (پوزخند زدم) ... کاش عماد می موندم...

فرزاد اهنگو قطع کردو پیاده شد: به کی پیام دادی؟!

به دیوار تکیه دادم: حواست به من بود یا شروین؟!

فرزاد دست به سینه جلوم ایستاد: سیم کارتتو عوض کن... دل بکن از عماد دیگه...

شروین برگه ی روی ماشینو برداشت: عوض کنه؟! جون من! فرزاد... کلی زحمت

کشیدم برای اون سیم کارتش به خاطر دست گلی که به اب داده بودیو موبایلشو پرت

کردی بیرون... (برگه رو تو دستش تکون داد) این چیه؟!

پوزخند زدم: هیچی...

فرزاد خم شدو برگه رو نگاه کرد: چرتو پرت نوشته...

شروین سیگارشو روی لبش گذاشت: برگه از مایشه چرتو پرت چیه؟!

رو به شروین گفتم: اول صبحی میخوای خودکشی کنی؟!
بی توجه به حرف من گفت: کی بارداره!!?
فرزاد با مشت زد به بازوش: الاغ چند بار تست دادی؟!
فرزاد سیگار خاموششو از روی لبش برداشت: اینو روشن کن... (رو به من ادامه داد) ماهی ده تا از دخترا با این برگه ها میان نمایشگاه... دیگه وارد شدم... نسیم بارداره!؟!

فرزاد سیگار شروینو انداخت زمین: چیبیی؟! چندتا چندتا؟! بابا دمت گرم... خسته نباشی پهلون... چندتا مررررد مثل تو داشته باشیم جمعیت ایران دو ساله دوبرابر میشه...

خندیدم: مزخرف نگو... دیروز سقطش کرده!!
هر دو بهم خیره شدن! فرزاد گفت: الان این نسیمی که داشت میز صبحونه میچید سرحالت از منو شروین بود...

شروین برگه رو گرفت سمتم: مطمئنی سقط شده!؟
اخم کردم و برگه رو گرفتم: یعنی چی؟
شونه بالا انداختو دستاشو تو جیب شلوارش گذاشت: تاریخ آزمایش مال دیروزه... چه زود سقطش کرده...

فرزاد بازومو گرفتو رو به شروین گفت: میخوای اول صبحی وحشیش کنی?!
...میبینی این کمین کرده یکیو گاز بگیره...

بازومو از دست فرزاد بیرون کشیدم: دروغ گفته!؟!! چرا!؟!!
شروین سمت حیاط رفت: شایدم سقط شده... من ی چیز گفتم حالا...
فرزاد نگران نگام کرد: تورو جون پدرت قسم شر درست نکن... با ارامش...
سرمو تکون دادم: باشه... کجاست!؟
به حیاط اشاره کرد: تو حیاط داشت میز صبحونه میچید...

حوله رو انداختم رو شونم: سلام و صبح بخیر...
پدر و نسیم جوابمو دادن! شروین با دهن پر گفت: دو ساعت دستشویی چیکار میکردی!؟!

فرزاد خندید: فکر...
به میز نزدیک شدمو صندلیه کنار نسیمو بیرون کشیدم؛ با دیدن لباساش اخم کردم؛ بوسه ای روی موهاش گذاشتم (که مطمئنم شوکه شد): صبحت بخیر خانومم (بابا با لبخند نگامون کرد)... سرمو خم کردم دم گوشش گفتم: دفعه ی آخرت باشه با این سرو وضع جلوی دوستام میچرخ...
خواست از سر میز بلند شه که دستمو گذاشتم رو شونش؛ کنارش نشستم: دست شما درد نکنه اقا فرزادو اقا شروین... خانومم هوس حلیم کرده بود...

با این حرفم فرزند به سرفه افتاد...بابا و نسیم با تعجب نگام کردن! خندیدم: پدر نسیم خانوم باردارن.....

بابا رو به نسیم گفت: اره دخترم؟!...مبارکه...مبارکه...تبریک میگم به هردوتون...همتون شام مهمون من...

فرزاد زیر لب گفت: کجای کاری حاجی! خبر نداری یکیشم تو راهه... نسیم با اخم از روی صندلی بلند شد: ببخشید من حالم خوب نیست...میرم اتاقم... پشت سرش از رو صندلی بلند شدم که فرزاد هم ایستاد: کامیار... رو به بابا گفتم: الان میام ... ببخشید...

سمت خونه رفتم فرزاد هم پشت سرم اومد...نسیم پاشو روی اولین پله گذاشته بود که بازو شو گرفتم...

عصبانی برگشت سمت من: چی میخوای؟؟؟

حوله رو از رو شونم برداشتم: من احمقم؟؟؟ اره؟؟؟...

قبل اینکه جواب بده فرزاد گفت: نسیم اشتباه قبلو تکرار نکن...

نسیم برگشت سمتش: تو خفه شو...خوب راپورت میدی! به تو چه که من برای مراسم کامیار نیومدم ایران!!!

فرزاد خندید: بابا کامیار اینجاست...زبونتو گاز بگیر...

نسیم انگشتشو کوبید رو سینم: میدونی چرا نیومدم؟! ...چون فهمیدم داشتی میرفتی پیش اون رفیق خانم هدیه خانوم...

حوله رو کوبیدم تو صورتش: خفه شو بحثو عوض نکن...

با گریه داد زد: من این بچه رو نمیخوام...

سیلی اولو زدم که فرزاد شونه هامو گرفت: الاغ گفتم با ارامش...

انگشت اشارمو گرفتم سمت نسیم: به شرافتم قسم فکر سقط بچه رو بکنی تو باغچه چالت میکنم...

نسیم دستشو روی صورتش گذاشت: شرافت؟! ...هه...تو ی اشغال بی شرفی....

دستم برای سیلیه دوم بالا رفت که فرزاد دستمو گرفت و رو به نسیم گفت:میشه حررف نزنو سگش نکنی؟؟؟!

نسیم از پله ها بالا رفت داد زد: به ارواح خاک مادرم قسم میخورم ..نسیم بلایی سر بچم بیاری مادرتو به عزات میشونم...

فرزادو هولش دادم: تو که گفتی؛ کسی نمیدونه اون شب برای چی داشتم میرفتم رودهن!!!?

شونه بالا انداختو سمت حیاط رفت: بدهکار شدم به شما دوتا!!! حتما هدیه گفته...من چه بدونم...

دستمو پشت گردنم کشیدم! دارم کم میارم...حوله ی روی زمینو با پا پرت کردم: دارم کم میارم...لعنت به همتون...

فرزاد کلیدای ماشینو پرت کرد سمت: بشین پشت فرمون...
کلیدو گرفتم سمت شروین: تو بشین...
در عقبو باز کردم نشستم رو صندلی...
شروین پشت فرمون نشست: خب؟! امروز مو که با شما سوزوندم! حالا کجا باید برم؟!
سرمو به صندلی تکیه دادم: خدا وکیلی دلتون نمیسوزه به حال من؟!
فرزاد برگشت عقب: غبطه میخورم به حالت... دو تا زن! اونم از نو! باردارش... آخ آخ
آخ...خدایا منو میبینی?!?!
پوزخند زد: خدا نصیب هیچکس نکنه! پدرم در اومده... تازه اولشه! اون یکی معلوم
نیست کجاستو چیکار میکنه?! این یکیم دم به دقیقه حالش ازم بهم میخوره...
نفس عمیقی کشیدم: برو خونه ی لاله...
شروین از اینه نگام کرد: شیطون این سومیه?!?!?!...
چشمامو بستم: مادر زنده...

شروین ماشینو جلوی در نگه داشت و خم شد به ساختمان نگاه کرد: میریم توو?!
فرزاد عینک افتابیشو گذاشت: من نیام... برادر زنشو دیدم! بدتر از خودش گاز
میگیره...

در ماشینو باز کردم: شروین میای?!..
سمت خونه رفتم؛ شروین پشت سرم اومد: میشه بگی برنامه چیه?!
زنگ درو زد: پیدا کردن ادرس نوشین... اگه کار داری مزاحمت نمیشم! تا همینجاشم
تو و فرزاد سنگ تموم گذاشتید!!
لبخند زد: تا اخرش باهاتیم... ی بار ولت کردیم دو سال مردی!!! دیگه تنهات
نمیذاریم...

دوباره زنگو زد: فک کنم نیستن...
شروین ساعتشو نگاه کرد: ده صبح کجا رفتن?!
خواستم سمت ماشین برم که صدای گرفته ی مریم تو سکوت کوچه پیچید:
کیبیهههه?!?!!

- مریم... عمادم! کارت دارم...
سکوت کرد! شروین دستاشو تو جیب شلوارش گذاشتو ی قدم نزدیکتر شد: مریم
خانوم؟! عماد به کمک شما نیاز داره! خواهش میکنم ازتون...
- تو کی هستی?!!

لبخند زد: درو باز میکنی?!
چند لحظه طول کشید که در باز شد...
شروین پشت سرم اومد: بی اعصابه ها...
دکمه ی اسانسور زد: خواب بوده احتمالاً...
وارد اسانسور شدیم؛ شروین تو اینه موهاشو مرتب کرد: دختر خوبی هست!?

با مشت زدم به بازوش: هییییی... چپ نگاه کنی با من طرفی...
 اخم کرد: خب بابا... غیرتی نبودی قبلنا...
 لبخند تلخی زدم: عماد غیرت داشت...
 در اسانسور باز شد؛ مریم تو راهرو ایستاده بود؛ با دیدن ما سلام داد: چه کمکی
 میتونم بکنم؟!
 شروین به داخل خونه نگاه کرد: اینجا؟! همیشه بریم تو؟!
 مریم شالشو مرتب کرد: نه... آگه میشه.. همینجا...
 شروین دستاشو تو جیب شلوارش گذاشت: کامیار... معرفی نمیکنی این خانوم
 خوشگلو?!?!
 اخم کردم: شروین?!?!
 حق به جانب جواب داد: چیه؟! میخوام آشنا شم با خواهر خانومت...
 مریم پوزخند زد: خانومت?!?!
 خواستم حرف بزنم که شروین سریع گفت: مریم خانوم شما چند سالتونه؟!
 مریم گوشه ی شالشو دور انگشتش پیچید: وای؟! این چه سوالیه?!
 پوفی کردم با حرص گفتم: شرویین?!?!
 نگام کرد: چیییه?!?! خب خوشم اومده ازش به تو چه?!?!
 مریم سرشو پایین انداختو خندید... شروینو به عقب هول دادمو رو به مریم گفتم: ادرس
 نوشینو میخوام!!
 نگام کرد: نوشینو میخوای چیکار؟!
 - نوشینو نمیخوام! ادرسشو میخوام!! مریم واقعا موقعیت مهسا رو درک نمیکنی؟! با
 ی بچه... تنها... میخواد چیکار کنه?!
 سرشو پایین انداخت: شنیدم زن داری!!
 کلافه سرمو تکون دادم: مریم! خواهش میکنم... من باید مهسارو پیدا کنم...
 خیره شد تو چشمام: آگه پیداش کنی! ادیتش میکنی?!
 لبخند زدم: چطور میتونم ادیتش کنم؟! مهسا همه ی زندگیمه...
 - پس اون زنت چی؟!
 صدامو بردم بالاتر: ای بابا!!!... ادرس نوشینو میدی یا نه?!?!
 بدون حرف نگام کرد! سرمو تکون دادم: باشه... باشه... مرسی از کمکت...
 برگشتم سمت اسانسور... شروین دستشو تکون داد: به امید دیدار مجدد...
 وارد اسانسور شدم که مریم صدام زد! جلوی در ایستادم! ادامه داد: میدونم مهسا
 کجاست... نگرانش بودم... از زیر زبون نوشین کشیدم...
 شروین زیر لب گفت: میخوای رازی رو حفظ کنی به ی خانوم بگو...
 رو به مریم گفتم: خب?!...
 نگران نگاه کرد: امیر نمیدونه... هیچکی نمیدونه... تورو خدا ادیتش نکنیا...

سرمو تڪون دادم: اذيت چيه؟!...مىخوام تڪليف هر سه مون مشخص شه...من ؛ مهسا و اون بچه...

عصبى جواب داد: پس زن اولت چي؟!!

نفس پر حرصو بيرون دادم!! شروين حالمو فهميد كه رو به مريم گفت: زنتش داره طلاق ميگيره! نه بخاطر مهسا...مىخواد براى هميشه بره پيش خوناوش المان...

مريم منتظر نگاه كرد! عصبى گفتم: مي گي يا نه؟!!

- راست ميگه؟! مىخواد طلاق بگيره؟!...ميدوني مامانم چي كشيده؟! ميفهمي ماها چه جنگ اعصابى رو پشت سر گذاشتيم؟! به مهسا حق نميدي؟!...

بهش نزديك شدم: نه! حق نميدم...الان ديگه حق نميدم...اون حاملس! با شناسنامه ي سفيد!!!! ميفهمي يعنى چي؟؟؟

چونش لرزيد و چند قطره از چشمش افتاد: ميگم جاشو...فقط...دلَم ميسوزه براش كه سرنوشتش شد مثل مادرش!!...خودكار؟!!

شروين سريع از جيبش ي خودكار در آورد: من مجهزم هميشه...شماهم گريه نكنيد حيف اون اشكا نيست؟!!

در آسانسور باز شد...نگاهم به كف دستم بود؛ از آسانسور بيرون اومدم...شروين دستمو گرفت: خب بابا...دست خودته...انقد نگاهش نكن..

با هيجان نگاهش كردم: ي كاغذ پيدا كنم ادرسو بنويسم...ميترسم پاك شه...

وارد كوچه شديم؛ فرزاد مارو ديد و تكيشو از ماشين گرفت: چي شد؟!!

كف دستمو نشون دادم: پيداش كردم...پيش خاله ي مادريشه...انزلى

فرزاد سوتى زد و گفت: كي فكرشو ميكرد بره انزلى!! همينه چند ماهه ول ميچرخيم دور خودمون...

خيره شدم به ادرس: بچه ها من الان راه بيوفتم تا عصر اونجام...شما بريد سر كارتون...من با اتوبوس ميرم...

شروين هولم داد سمت ماشين: بشين كم حرف بزن...بدجور هوس انزلى كردم...

با تعجب نگاهش كردم كه گفت: چيههه؟! امروز خيلى بد نيگام ميكنيا...

درو باز كردم: اون جلف بازيا چي بود جلو مريم؟!!

پشت فرمون نشست: جلف بازيه چيه...خوشم اومده ازش... (روبه فرزاد ادامه داد) انزليو هستي ديگه؟!!

فرزاد كمربندشو بست: نه جون تو...كار دارم تو شركت؛ ماشينو ببريد ولى منو تا ي جايي برسون...

به جلو خم شدمو دستمو گذاشتم رو شونش: ميدونستي خيلى مردى!! خوشحالم كه دارم...

شروين عينكشو زد: منم بوووق ديگه...

خنديدم: بهتره تو هم برى نمايشگاه...كارتون مهمتره...تنها ميرم...

فرزاد سرشو تگون داد: راست میگه شروین... بذار تنها بره! ماشینو ببر؛ منو شروین
ی جا پیاده میشیم...
تکیمو دادم به صندلی! مهسا... پیدات کردم!!

سر کوچه ماشینو نگه داشتیم؛ کف دستم عرق کرده بود و نوشته ها کمرنگ شده بودن:
لعنتی... یادم رفت اسم زنه رو بیرسم...
سر کوچه ماشینو پارک کردم... وارد کوچه شدمو خیره شدم به پلاک خونه... با دیدن
پلاک ۹! لبام به خنده باز شد... درش باز بود... در رنگو رفته ی قرمز رنگو هول دادم:
بیخشید؟!... کسی خونه نیست؟!!

وارد حیاط شدم؛ پیرزنی گوشه ی حیاط نشسته بود جلوی شیر ابو سبزی میشست! با
صدای بلندتری گفتم: حاج خانوم؟! سلام عرض شد...
سرشو بلند کردو چشاشو ریز کرد و با لهجه ی شمالی گفت: سلام... یا کی کار داری؟!
نگاهمو تو حیاط بزرگ سرسبز چرخوندم: ممم... (لعنتی! اسمشو نمیدونم) بیخشید
شما خاله ی خورشید خانوم هستید؟!!!...

با شنیدن اسم خورشید خندیدو ایستاد: تو شوهر مهسایی?!!!
خندیدم: بعله... بعله... من شوهرشم...
با کمر خمیده سمتم اومدو دستشو کشید روی صورتم: ماشالله... ماشالله... پس دیشب
از شوق اومدن تو داشت گریه میکرد؟!!!...

لبخند زدم: نه خاله جان... نمیدونه اومدم... الان کجاست؟!
بازومو گرفتو سمت خونه کشید: بیا... بیا ی چایی بخور... الاناست که بیاد... با لیلا رفته
لب دریا...

کفشامو در اوردمو وارد خونه شدم که پیرزن ادامه داد: لیلا نوه مه... دو سه سال از
مهسا بزرگتره... رانندگی بلده... دانشگام رفته!!!!

لبخند کلافه ای زدم! اشاره کرد به اتاقی: اونجا اتاقشه... چند ماه پیش اومد اول
نشناختمش... گفت دختر خورشیده... خدا رحمتش کنه.. زن ماهی بود(سمت اتاق رفتم
پشت سرم اومد) زود رفت.. خدا شوهرشو رحمت کنه... بخدا ما نشنیدیم وگرنه میومدیم
تهرون... هییی... مهسا گفت ایست قلبی کرد... خدا رحمتشون کنه...

با دیدن عکس روی طاقچه دیگه حرفای پیرزنو نشنیدم! عکسی که امیرعلی با
موبایلش گرفته بود؛ شب خواستگاری؛ مهسا با سینی چایی خم شده و من دستم سمت
سینی... دستمو کشیدم به عکسش! استین پیرهنم کشیده شد: حواست با منه؟!
متعجب نگاهش کردم! نگاهمو دید خندید: ماموریتت تموم شده یا باز میخوای بری?!!!...
با تعجب گفتم: ماموریت؟!!

سمت در اتاق رفت: اره دیگه.. مهسا گفت شش ماهی رو ابی! شش ماه خشکی... شش
ماه خشکیت شروع شده یا نه?!!!...
خندیدم: بعله... شروع شده

جلوی در ایستاد: بچت پسره!!
 دلم لرزید: چی؟!
 خندیدو ادامه داد: قبلنا قابله بودم... بهم نگفته ولی من میفهمم.. از غذاهایی که هوس میکنه! راه رفتنش... قیافش...
 سرمو تکون دادم: کی میاد؟!
 از اتاق بیرون رفت: الانا میاد... من میرم خونه ی زهرا خانوم؛ ماهی دوس داری؟!...
 با صدای بلند گفتم: بعله... دستتون درد نکنه...
 صدای بسته شدن در اومد... سمت پنجره رفتمو به رفتنش خیره شدم...
 مهسا... مهسا... کجایی دختر...
 کلافه تو اتاق چرخیدم؛ در کمد چوبی رو باز کردم! هه... باورم نمیشه... لباسای منم آورده... تیشرتی رو از کمد بیرون کشیدم: بدم نیست... عوض میکنم لباسمو...
 دکمه های پیرهنمو باز کردم؛ صدای بلندشو از حیاط شنیدم: خاله جون؟!... من اومدم...
 حس های مختلفو متضادی مثل بغضو هیجانو عصبانیتو شادی به سراغم اومد... تشرتمو تنم کردم و کنار در اتاق ایستادم... قلبم بی قراری میکردو نفسامو تند کرده بود... در خونه باز شد: خاله نیستی؟!... حاج احمد؟!...
 وارد اتاق شد! پشتش به من بودو منو ندید... صدای نفسامو شنیدم، که سریع برگشت سمت من! جیغ کوتاهی زدو دستاشو جلوی دهنش گذاشت...
 ی قدم برداشتم سمتش! ی قدم عقب رفتو ی قطره اشک از چشمش افتاد: تو... تو...
 دستمو سمتش دراز کردم: مهسا...
 چونش لرزید! خواست فرار کنه که دستشو گرفتمو کشیدمش سمت خودم: هی... هی... کجا؟!... تازه بهت رسیدم!!
 دستشو بار حرص کشید: چطوری پیدام کردی؟!...
 موهای روی گوشو کنار زدم؛ به تک تک اعضای چهرش خیره شدم! قطعاً زبونم قفل شده بود... منی که کلی براش خطو نشون میکشیدم لال شده بودم...
 کف دستشو روی سینم گذاشتو هولم داد: بهم نزدیک نشو!!!...
 لبام برای گفتن ی کلمه از هم جدا شد برای گفتن اسمش که دنیامو بهم ریخته... مهسا...
 با حرص داد زد: چیه؟!... چیه?!... چی میخوای؟! از نسیم خانوم اجازه گرفتی که اینجایی؟!...
 با شنیدن اسم نسیم! شدم کامیار...
 بازوشو گرفتمو از بین دندونای بهم فشرده گفتم: زبونت خیلی دراز شده! کاری نکن خلاف میلیم باهات رفتار کنم...
 با چشمای اشکیش خیره شد به لبام: ع... عماد... (چونش لرزید) ... برو...
 بغلش کردم: بدون تو؟!... وای مهسا... دارم دیوونه میشم...

از خودم جداش کردم دستامو دور صورتش قاب کردم: داری دیوونم
میکنی... میدونی چی کشیدم؟!... میدونی چیکار کردی با زندگیم؟!... راحت اومدیو
رفتی؟!... اره؟!...!! (داد زدم) اره؟!...

چشماشو بست و دستاشو روی دستم گذاشت: تو... زن داری... نباید اینجا باشی... منو تو
هیچ نس...

مبندم لبایی رو که خلاف میل حرف میزنن... تقلا میکنه برای جدا شدن
ازم جدا شدو داد زد: بس کن... تمومش کن عماد...

لبمو گاز گرفتم: تو زن منی!.. تمومش کنم که چی بشه؟!... (شکمشو نشون دادم)
میخوای تنهایی بزرگش کنی؟!... میتونی؟!... جوابشو چی میدی؟! وقتی بگه بابام
کو؟!...

اشکاشو پاک کردو روی زمین نشست: چرا نمیفهمی؟! من دیگه صیغت نیستم... تموم
شد!

روبروش نشستم: خب میخونیم...

با مشت زد به سینم: بخونیم؟!... میگم نمیخوام صیغه باشم میگه بخونیم...
از رو زمین بلند شد: حرفات تموم شد... خوش اومدی...

کنارش ایستادمو دم گوشش زمزمه کردم: بدون تو بر نمیگردم... بالاخره شوهرت از
ماموریت اومده...

ی قدم عقب برداشتم: برا کامیار مشکلی نداره! که باهات اینجا بمونه... ی
خورده... برای عماد سخته... میفهمی که...

بهم حمله کردو با مشت کوبید به سینم: ازت بدم میاد... تو ی اشغالی...

دستاشو گرفتمو صورتمو نزدیکتر بردم: تو عاشقمی مهسا... دوسم داری... صبرم داره
تموم میشه... بچه بازیاتو تموم کن

خیره شد تو چشمام: اره! عاشق عماد بودم... ولی تو کامیاری...

دستم روی شکمش گذاشتم که چشماشو بست: مهسا... این بچه ی منه!! چطور ولتون
کنم?!...

با صدای بسته شدن در ازش فاصله گرفتم... دستشو روی سینش گذاشتو نفس عمیقی
کشید...

لبخند زدم: یادت نره! من شوهرتم... ماموریتم تموم شده... بدم نمیاد یکی دو هفته اینجا
بمونم... هوم؟!...

قبل اینکه جواب بده پیرزن وارد اتاق شد: چشمت روشن... دیشب بر اش گریه کردی...
دیدی گفتم میاد...

مهسا نگاه عصبانیشو ازم گرفت: نه خاله جون... عماد داره میره...

خاله با تعجب نگام کرد: کجا داری میری مادر نیومده?!?!...

پیرهنمو از روی زمین چنگ زدم: آگه اجازه بدید، برم... حموم (مهسا متعجب نگام
کرد)... خیلی هوا گرمه... مگه نه مهسا خانوم?!?!...

مهسا:
شیر ابو بستم؛ خاله کنارم ایستاد: برو بخواب خاله... خسته شدی ظرفا زیاد بود...
به در اشپزخونه خیره شدم: حاج احمدو عماد خوابیدن؟!
خاله سینه چایشو برداشت: اره مادر... میدونی که حاج احمد زود میخوابه... خیلی وقته خوابیده... عماد تو اتاق تنهاست... من ببرم چایی بدم بهش
اب دهنمو قورت دادم: چیزه... میشه امشب پیشم بمونید؟!...
چشماشو ریز کردو نگام کرد: هذیون میگی؟! ... اون شبایی که تنها بودی نداشتی بیام
اتاق الان که شوهرت هست؟!..... (بی توجه به من رفت سمت در) بنده خدا همش
چشمش به تو!... سر سفره ندیدی چقد مواظب غذا خوردنت بود... جوونای امروزی کم
دارن! نه به گریه کردن دیشبیت نه به فرار الانت...
شیر ابو باز کردم! به غلط کردن افتادم!! چی باید میگفتم... که مرده! وای نه... خدا
نکنه... مجبور شدم دروغ بگم! حالا چیکار کنم؟!
خاله وارد اشپزخونه شد: شوهرت میگه باید باهم چایی بخوریم...
از حرص... خندیدم! روانی خوب میتونه اذیتم کنه...
خاله دستمو گرفتو شیر ابو بست: بیا برو ی کم بشین پیشش از راه اومده خستس...
جلوی در اتاق ایستادم: چیزه... شما برید دیگه... خودم میرم...
عماد درو باز کرد: عزیزم چایی یخ کرد...
اخم کردم زیر لب گفتم: چایی بخوره تو سرم...
دستمو گرفتو رو به خاله گفت: شبتون بخیر حاج خانوم... ان شالله فردا مرخص
میشیم...
خاله سمت اتاقش رفت: مگه من میذارم... یکی دو هفته بمونید بعد...
عماد دستمو فشرد: من که از خدومه... مگه نه مهسا خانوم؟!...
زیر لب غرغر کردم: بگم چیز خوردم خوبه؟!...
خندید و دستمو کشید داخل اتاق: نه عزیزم... چیز نخور...
در اتاقو بست که ی قدم عقب رفتم... اخم مصنوعی کرد: مهسا... نکن با دلم اینکارارو
... چرا فرار میکنی؟!...
اب دهنمو قورت دادمو گفتم: من فرار نمیکنم... بهتر نبود میرفتی هتل؟!...
ی قدم سمت من اومد: وقتی اینجارو دارم... چرا هتل؟!...
دستش سمت گره ی روسریم رفت که سرمو عقب کشیدم: نکن کامیار...
با تعجب نگام کرد! ادامه دادم: چیه؟!... مگه نیستی؟!...
پوزخند زد: داری کلافم میکنی...
تا خواستم حرف بزنم بازومو گرفتو روسری رو از رو موهام برداشت با صدای
کنترل شده ای گفت: فردا صبح میریم تهران... اول میریم محضر... میشی

خورشید... (اشکام سرازیر شدن) مهسا گریه کنی سرمو میکوبم به دیوار... انتظار داری با ی بچه ولت کنم تو کوچه خیابون؟؟؟
با گریه گفتم: عماد تورو خدا هم زندگیه نسیم خراب میشه هم من...
بغلم کردو رو موهام بوسه زد: باشه... تو بگو چیکار کنم؟!.. نمیتونم ازت دل بکنم... مخصوصا الان با این وضعت...
احساسم به عقم غلبه کردو سرمو تو سینش فشردم! دلم تنگ شده بود برای بوش... برای اغوشش...
حلقه ی دستاشو روی کمرم محکمتر کردو دم گوشم زمزمه کرد: فکر فرار به سرت بزنه من میدونمو تو... تا صبح بیدارم...
سرمو از سینش جدا کردم؛ خیره شدم به چهرش...
چشم به زنجیر دور گردنش افتاد... دستمو سمت گردنش بردمو حلقه رو لمس کردم:
چه روزای خوبی بود...
انگشتمو گرفت! به لبش چسبوند: مهسا... بخدا میمیرم نباشی!
دستمو کشیدمو سمت پنجره رفتم: بارون داره میاد...
از پشت بغلم کرد: اره...
کلافه خودمو از اغوشش بیرون کشیدم: میخوام بخوابم... بالش و پتویی رو برداشتم:
من میرم اون اتاق...
صداشو پشت سرم شنیدم: نمیخواهی ازم بدونی؟!... از کامیار؟!... از گذشته ی عماد...
ایستادم برگشتم سمتش: می مونم ولی نزدیکم نیا!!!...
پوزخند زد: بار اولت نیست!! سه شب تعمیرگاه یادته؟!...!!!
بالشو روی زمین گذاشتمو دراز کشیدم: میشنوم?!...
چند قدمیه من رو زمین دراز کشید! سریع گفتم: بالش بذار زیر سرت...
بی توجه به حرف من گفت: ۳۲ سالمه... عمران خوندم... بعد از دوازده سال خدا منو داده به پدر و مادرم!... وقتی بیست سالم بود مادرم فوت شد... سرطان معده!
سرمو از روی بالش برداشتمو نشستم: خدا رحمتش کنه!
دستاشو زیر سرش گذاشت.. خیره شد به سقف: وقتی مادرم فوت شد همه ی زندگیم شدن رفیقام... فرزاد و شروین! کم کم زدم به بیراهه و اونارم کشوندم به این راه... مهمونیا و پارتی ها... مشروب و قرصو کوفتو زهرمار... با نسیم تو یکی از همین مهمونیا آشنا شدم! مست بودم... نتیجش شد بارداریه نسیم!!!...
خودمو کشوندم سمتش: عماد باور نمیکنم!...
پوزخند زد: مجبور شدم عقدش کنم!! بعد عقد بچه رو سقط کرد... دوباره شدم همون کامیار اشغال... اون شبی که تصادف کردم... میلاد کنارم نشسته بودو مست بود... الکلشو ریخت رو گردنم که سیگارم از لبم افتادو پیرنم اتیش گرفت... خودمو پرت کردم پایین و پام شد این...
بالشو کشیدم سمتش: سرتو بذار رو این... گذشته رو ول کن!!

با اخم نگام کرد: ولش کنم؟! جدای اینکه هنوزم دارم چوبشو میخورم...بازم دارم درجا میزنم! وضع زندگیم بهتره الان؟!!!
بازوشو گرفتم: اینو بذار زیر....

بین حرفم دستمو گرفتمو کشید سمت خودش! افتادم بغلش... باهم میخوابیم... (خواستم بلند شم که محکمتر بغلم کرد) وول نخور...کاریت ندارم!
اب دهنمو قورت دادمو سرمو چسبوندم به سینش که نگاهم به نگاهش نخوره...بی،مقدمه گفت: چند ماهشه؟!...
نفسمو بیرون دادم: سه ماهو ی هفته!!!...
- خاله میگه پسره!!!...-

لبخند زدمو دستو روی سینش گذاشتم! ارامش داشت اغوش کسی،که عاشقشم...اغوش کسی که پدر بچمه...ارامش داشتو من...این ارامشو با تک تک سلولای بدنم حس میکردم!

-برام شعر بخون
نفس گرفتم:زندگی رسم خوشایندیست
زندگی بالو پری دارد با وسعت مرگ
پرشی دارد اندازه ی عشق
زندگی چیزی نیست،که لب طاقچه عادت از یاد منو تو برود
کنار گوشم زمزمه کرد:سهراب!!?
سرمو بالا پایین کردم،ادامه داد: یادته بهم گفتی اخرش چی میشه؟!....
-اوهوم

- حالا من از تو میپرسم! ...اخرش چی میشه مهسا؟!...چرا به فکر خودتی؟! کی به فکر منه؟!...-

سرو بلند کردم خیره شدم تو چشماش: عماد نمیدونم...دلم میخواست ...دلم میخواست تا اخرش می موندیم! باهم...عماد منم خستم! چشمو رو همه ی دردا بستم تا نبینم...نبینم نبودنتو...دارم با اون عماد دو ماه صیغه ...زندگی میکنم...
با شیطننت خندید: تو که گفتی از من بدت میاد!!...مهسا...اگه از نسیم جدا شم...
سریع گفتم: به خاطر من نمیخوام طلاقش بدی! اصلا چرا باید حرف منو پیش بکشی!
اون زنته...تو حقشی...

پوزخند زد: حالش ازم بهم میخوره...طلاق میخواد...
سرمو گذاشتم رو سینش: خب اگه خودش طلاق میخواد...ی موضوع جداست...
موهامو نوازش کرد: اگه چند ماه طول بکشه چی؟!...
دستشو گرفتم و پشت دستشو به لبام نزدیک کردم...بوس کوچیکی به دستش زدم: چرا چند ماه؟!...-

نیم خیز شد و سرمو رو بالش گذاشت: نپرس...فقط بگو میذاری تا اون موقع صیغه بمونیم؟!...-

با اخم نگاهش کردم: چی داری میگی؟! ..
 دستشو به پیشونیم نزدیک کرد: صد بار گفتم اخم نکن! ...
 خندیدم: باشه... حالا بگو چرا چند ماه؟! ..
 سرشو تو گردنم فرو برد... چشمامو بستم: نکن عماد...
 گردنمو بوسید: نسیم بارداره...
 چشمامو باز کردم و پشش زدم: چی؟! ...
 سرشو تکیه داد: دیشب فهمیدم... مهسا... من..
 بغض چنگ زد به گلوم!! دستمو بالا بردمو سیلی محکمی زدم به صورتش: گمشو
 عماد... دیگه نمیخوام ببینمت...
 از روی زمین بلند شدم... دستمو گرفت: بذار باهم حلش کنیم...
 اشکام سرازیر شدن و با صدای بلندتری گفتم: دیگه... نمیخوام ببینمت... عوضی تو
 نمیفهمی؟! زنت حاملس!! زن حاملتو ول کردی اومدی به من میگی صیغه بمونیم تا
 چند ماه؟! ... فکر کردی من احمقم؟! ...
 دستمو از دستش بیرون کشیدمو سمت در رفتم... پشت سرم اومد: کجا میری؟! ...
 گیج بودم! سرم داغ بود... تنهای جمله تو ذهنم تکرار میشد: من و عماد قسمت نیست
 باهم باشیم...
 در حیاطو باز کردم و دویدم سمت در... بارون به صورتم سیلی میزد... هق هق کردم!
 عماد صدا میزد: مهسا... روانی کجا میری؟! ...
 نمیدونم کجا میرم... فقط میخوام برم! هه چه دلخوشیه الکی ای داشتتم که فکر میکردم،
 اومدنش یعنی موندنش برای همیشه...
 بازوم کشیده شد؛ قبل اینکه چیزی بگه هولش دادم: ولم کن اشغال... گمشو نمیخوام
 ببینمت...
 داد زد: با این سرو وضع کجا میری؟! تو این بارون؟! ...
 مگه مهم بود؟! مهم بود وضع مرتب باشه یا نه... چه شبهایی که با یادش خوابیدم ولی
 اون...
 خواستم ازش جدا شم که بازومو محکمتر گرفت: مهسا... کجا میخوای بری؟! ... (تو)
 دیگه نشنیدم! حرفایی رو که زیر بارون میزد... خیره شدم به لبایی که تکیه میخورد!!
 به چاک لبش... ذهنم عکس گرفت... برای بار دوم ثبت کردم صورت خیسشو... موهای
 ندارشو... این دفعه کجا فرار کنم؟! ... دیگه ندارمش؟! دوباره احساسم غلبه کرد به
 عقلم... دستام روی گردنش حلقه شد و کشیدمش سمت خودم! با گریه بوسیدمش... بوسیدم
 مردی رو که تنها نسبتش با من این بود که پدر بچمه... همراهیم کرد! شاید اونم داره
 فکر میکنه به دیوونگیه من! به زن دیوونه ای که وسط حیاط! زیر بارون! میبوسه
 مردی رو؟! ... که چند دقیقه قبل گفت ازش نفرت داره!! ... ازش جدا شدمو زمزمه کردم:
 منتفرم ازت...
 دستاشو دور صورتم قاب کرد: عاشقتم!!

پوزخند زدم: هه... تموم شد، عماد! فردا باهات میام تهران... می مونم خونه ی امیرعلی!
وقتی بچت به دنیا اومد بیا ببینش... حق نداری دوروبر من بپلکی...
دستاشو پس زدم و سمت خونه با قدم های اهسته ای رفتم! نه به اون دویدم به
ناکجا... نه به این قدم های کم جونم... خودمو رسوندم به اتاق! بغض توی گلومو خفه
کردم! گریه بسه!! تمومش کن... تموم کن این اشکارو که .. این عشق تموم شدس...
روی زمین نشستمو پتو رو پیچیدم رو تن خیسم!

عماد:

صدای اهنگو کم کردم؛ میدونم بیدار بود و خودشو زده بود به خواب... تک سرفه ای
کردم و گفتم: مهسا خانوم؟! .. رسیدیم تهران...
جواب نداد!... دستمو سمتش دراز کردم دستشو گرفتم: خانومم!!...
دستشو سریع کشید: شنیدم...

نفس پر حرصمو بیرون دادم: ببرمت خونه ی امیرعلی؟!...

روی صندلی جابجا شد: میرم تعمیرگاه...

اخم کردم: اونجا واس چی؟!...

- میرم پیش امیرعلی!... کلید ندارم...

نیم نگاهی بهش کردم: خدارو شکر سرما نخوردی... میت رسیدم به خاطر با...

بین حرفم با لحن تندى گفتم: کامیار بس کن!!! چرا هی میخوای منو به حرف
بکشی?!...!

عصبی با مشت کوبیدم به فرمون: مگه انتخاب من بوده؟!.. مگه من خواستم؟!.. چرا
هیچکی به من حق نمیده?!...!

برگشت سمت من: باشه... حق با تو... بیا همینجا تمومش کنیم... تنها رابط منو تو این
بچس.. به دنیا میارمش! مواظبشم! هر وقت خواستی بیا ببینش! ولی قبل از دنیا اومدنش
طرف من نمیای!! بعدشم که زندگیمون کاملا جداست!!...!

عصبی خندیدم: زندگیمون جداست?!... مهسا... داری جری ترم میکنی خلاف میل
عمل کنما... (داد زدم) باشه... از همین الان!!! زندگیمون جدا!!! فقط ی چیزی رو آویزه
ی گوشت کن... تا وقتی بچه ی من پیشته حق نداری ازدواج کنی... تا وقت...

بین حرفم داد زد: تو نمی تونی در مورد زندگیه من تصمیم بگیری...

کوبیدم رو فرمون: خفه شو دارم حرف میزنم... اون بچه تا هفت سالگی حق داره
پیشته بمونه!! تا اون موقع سایه ی مردی رو تو زندگیت ببینم به اتیش میکشم
زندگیتو...

با گریه گفتم: پس فکر هفت ساله بعدم کردی?!... من بچمو هیچوقت بهت نمیدم...

سرمو تکیه دادم به صندلی: باشه... چه بهتر... (جلوی تعمیرگاه ماشینو نگه داشتم) تو

این مدت حق نداری از کسی پول بگیری... (چشمامو بستم) خوش اومدی...

پوزخند زد: به پول تو هیچ نیازی نیست...

- تا وقتی بچه ی من تو شکمه ...نیازه
 در ماشینو باز کرد: کاش همون شب اولی که بهم گفتمی برو...میرفتم...
 خیره شدم به در تعمیرگاه: اگه بازم زمان برگرده عقب...می مونی... (نگاش کردم و
 لبخند زدم) می مونیو ازم میخوای بهت مکانیکی یاد بدم... (ی قطره اشک از چشمم
 افتاد) دلم برات تنگ میشه...
 چشماتش بارید: منو ببخش... عماد
 خندیدم: کاش بشه...بخشیدن دل بزرگ میخواد...من دیگه دلشو ندارم!!
 دستشو سمتم دراز کرد: مرسی برای روزای بودنت...
 دستشو فشردمو به لیم نزدیک کردم!: هرچند کوتاه! ولی عشقو با تو شناختم.....
 دستشو کشیدو از ماشین پیاده شد...کمر بندمو باز کردم؛ سمت صندوق رفتم؛ چمدونشو
 بیرون کشیدمو گذاشتم رو زمین: ...سنگینه...خودت برندار؛ بگو امیربیاد...
 خیره موندم تو چشمای خیسش...لبخند زدمو چند قدم عقب برداشتم...در ماشینو باز
 کردم: مواظب خودتون باشید...
 پشت فرمون نشستم...ماشین حرکت کرد! اما...قلبم جا موند...

مهسا

به گلای روی میز خیره شدم! سنگینه ی نگاهشو حس کردم و سرمو برگردوندم
 سمتش! لبخند زد...عصبی رو به امیر گفتم: فکر نمیکردم امشب مهمون بیاری!!!
 امیرعلی دستشو گذاشت رو شونه ی پیمان: پیمان که مهمون نیست صابخونس...
 پوزخند زد: بعله...دیگه هر شب که بری ی جا میشی صابخونه...
 پیمان با لبخند جواب داد: مهسا به فکر ایندت باش...
 از روی مبل بلند شدم! انقد سریع که شکم منقبض شد...دستمو گذاشتم رو
 شکم...امیر کنارم ایستاد: چی شد؟!...
 برای نگرانش! بغض کردم...چه خوب که ی نفر نگران منو بچمه...سرمو تکون
 دادم: چیزی نیست...میرم اتاقم...
 سمت اتاق رفتم؛ درو اروم بستمو غرغرام شروع شد: پسره ی احمق خجالت
 نمیکشه...بهم میگه برای بچت به اسم خودم شناسنامه میگیرم...هه...بچه ی من محتاج
 ی...ی...بغضم شکست! اره...محتاج ی شناسنامس! ی سند برای پاک بودنش...
 مدرک با اسم پدر...
 موبایلم روی میز لرزید...نگاش کردم! با دیدن اسمش کنار پنجره ایستادم! مثل هر
 شبه سه ماه گذشته؛ تکیه داده بود به ماشینو نگاهشو دوخته بود به پنجره...پرده رو
 کنار زدم...موبایلم دوباره لرزید...ی نگاه به خودش کردم و موبایلو به گوشم نزدیک
 کردم...همزمان تقه ای به در خوردو باز شد! پرده رو انداختمو برگشتم سمت
 در...پیمان وارد اتاق شد: از امیر اجازه گرفتم باهات حرف بزنم...
 صدای بمش لرزه انداخت به بدنم: اون عوضی که باز اونجاست...

موبایلو محکمتر فشردم: ک..کاری..داشتید؟!...

پیمان درو بستو روی صندلیه جلوی اینه نشست! پشتمو کردم بهش: الو؟! - دارم به صدای نفس های عصبیه هردوتون گوش میدم!!!...نفساتون تنده... لبخند زدم! ولی سرد جواب دادم:اگه کار واجبی ندارید...

- ی مقدار میوه و گوشتو مرغ..گرفتم...میدارم جلوی در امیر بیاد ببره...البته! بعد از بیرون کردن اون عوضی...منتظر می مونم تا بره... تو دلم قند اب شد برای این حس خشنو غیرتیش...

پرده رو کنار زدم!: هوا سرد شده...بهتره بری... دستشو تو جیب شلوارش گذاشت: اومده خواستگاریت؟!...

جواب ندادم که با لحن خشنی ادامه داد: اگه بخوای ازدواج کنی...بیچه رو ازت میگیرم...

پوزخند زدم: تهدید میکنی؟!...

دستشو پشت گردنش کشیدو سرشو بلند کرد: اره...تهدیده... کلافه برگشتم سمت پیمانوموبایلو از گوشم فاصله دادم: اقا پیمان...جواب من نه ا..برای بار هزارم میگم نمیخوام ازدواج کنم...

بی توجه به حال شوکه ی پیمان؛ موبایلو به گوشم نزدیک کردمو گفتم...: زحمت کشیدید...نسیم خانوم تو خونه منتظرن...بفرمایید...

تک خنده ی مردونه ای کرد: شما نگران زن من نباش...اون پیمانو بیرون کن خوابم میاد...یاالا...

چیزی نگفتمو نگاش کردم! ادامه داد: امیر فقط واس من غیرت داشت؟!...اون لندهور دم به دقیقه اونجاست...

کلافه گفتم: تا کی میخوای تهدیدم کنی؟!...تا کی؟!...نگران ازدواج منی؟!...

در عقب ماشینو باز کردو خریداشو وسط کوچه گذاشت: اعتراف میکنم اوایل برام خیلی سخت بود ولی ی سنگ قبر گرفتمو گذاشتم روی اون عشقی که ناعادلانه منو قصاص کرد!...با هر خری میخوای ازدواج کنی ...ازدواج کن...ولی قید پسرمو بزن...

موبایلو از گوشش جدا کردو اشاره کرد به وسایلا...سوار ماشین شدو رفت! اب دهنمو قورت دادم!! باور نمیشه؟!..رفت؟!...

-انقد دختر سردی بودی که فکر نمیکردم ی روز عاشق شی...اونم انقد اتشین... اشک گوشه ی چشممو پاک کردمو برگشتم سمت پیمان:پیمان...تو پسر بدی نیستی...دور منو خط بکش...

از روی صندلی بلند شد...چند قدم برداشتو بهم نزدیک شد:اگه اون بچه رو نداشتی...دوس داشتم تلافی اون سیلیتو همینجا بدم...

با کف دستم زدم به سینش:برو بیرون... -عماد بر نمیگرده...عاقل باش...

مهم نیست!...یادش با منه..
چند قدم عقب رفت و با انگشت به سرش اشاره کرد: مطمئنم خالیه...توی احمق بازنده
ای...عشق کیلو چنده...
لبه ی تخت نشستم:اره..بی عقم..مرسی که یادآوری کردی..لطف کن دیگه نیا
اینجا..دیدنت برام زنده میکنه سه ماه دوستی ای رو که فقط به فکر لذت بردن ازم
بودی و نتونستی...چیزی که الانم دنبالش...
-اره!! چرا عماد ل
بین حرفش داد زدم:گمشو بیرون...اون عاشقم بود تو جی؟!..هوس؟!..اره؟!..گمشو
بیرون
پوزخند صداداری زدو سمت در رفت:میبینم عشق عماد و ثمرشو...به خودت تو اینه
نگاه کن...
درو باز کردو از اتاق بیرون رفت! سرمو روی بالش گذاشتم:کی تموم میشه?...سختیا
کی تموم میشه؟

عماد:

از پله ها بالا رفتم؛ چراغای خونه روشن بود و صدای تلویزیون میومد...کفشامو
در اوردمو وارد خونه شدم...نسیم روی مبل دراز کشیده بود...چشمم به شکمش افتاد
لبخند زدم! جلوتر رفتم: سلام... (هندونه رو گرفتم بالا) برای دخترم هندونه خریدم...
دستشو به لبه ی مبل گرفتمو نشست: فقط واس دخترت؟!
دستشو گرفتم: نه عزیزم...هردوتون...
دستشو از دستم بیرون کشید: کی بدنیا میاد؟! خسته شدم...انقد دلم طاق باز بخوام ولی
نفسمو میگیره

کنارش نشستم: بالاخره تموم میشه...چهار ماه دیگه...
- خاطره و بچه ها دارن میرن کویر...
سرمو به پشتیه مبل تکیه دادم: خب؟!
دستشو روی سینم گذاشتو سرشو نزدیکتر آورد: منم برممم!!
با تعجب نگاهش کردم: خودت زدی به اون راه یا واقعا نمی فهمی؟!...
پشتشو کرد به من: پنج ماهه تو خونه نشستم...فقط واس خاطر توله...
دستمو گذاشتم جلوی دهنشو دم گوشش زمزمه کردم: با آخرت باشه بی احترامی
میکنی...تو این چند ماه به اندازه ی کافی این کلمه رو شنیدم...
دستمو از روی دهنش کنار زد: عوضی...حالم داره بهم میخوره از خونه موندن
از روی مبل بلند شدمو سمت پله ها رفتم: چهار ماه دیگه هر جا خواستی برو... (روی
پله ایستادمو برگشتم سمتش) در ضمن...ی بار دیگه ببینم میری اتاق کناری خودت

میدونی... من که میدونم خودتو میزنی به خواب! تو اتاقی می مونی که شوهرت هست...

پایین پله ها ایستاد: چرا نمیری پیش همون کشته مرده هات؟!...
پله های رفته رو پایین اومدمو روبروش ایستادم: نسیم! حرف اصلیت چیه؟!... بهوته گیریات... فرارات... مگه فرصت نخواسته بودی؟!... ایناها (شکمشو نشون دادم) اینم فرصت.....

ی قدم نزدیک شد: دیگه فرصت موندن نمیخوام!!! دنبال فرصت فرارم سرمو خم کردم دم گوشش گفتم: فکر بردن دخترمو از ذهنت بیرون کن!!!...
پله ها رو بالا رفتم... وارد اتاق شدمو درو محکم کوبیدم! عصبانی بودم... از بهونه های الکیه نسیم! بهونه های جدیدی که روز به روز اپدیت میشن... که تازگیا گیر داده به پام!!! هه... دکمه های پیرهنمو باز کردم؛ تقه ای به در خورد و صدای نسیم شنیده شد: موبایلت کشت خودشو.. توو جیب

درو سریع باز کردم دستشو گرفتم کشیدم داخل اتاق: از کی یاد گرفتی در بزنی؟!...
خواست حرف بزنی که انگشتمو گذاشتم رو بینیم: هیسس... نمیخوام بشنوم... (اشاره کردم به تخت) همینجا میخوابی... از فردا در اون اتاق قفل میشه...
موبایلو از دستش کشیدم؛ پشتمو کردم بهش و جواب فرزادو دادم: جانم! - اشغال تولدت مبارک!! ی سال پیر شدی...

دستمو گذاشتم پشت گردنم: وای... امروز یکه بهمنه؟!...
- بعله با اجازتون الان دو دقیقهس وارد یک بهمن شدیم... گفتم نصف شبی زنگ بزنی اولین نفر باشم!!

خندیدم: دمت گرم!! حال داغونمو عوض کردی با این حرفت...
- حالت وقتی عوض میشه شب بیای خونه ی من... چندتا از بچه ها (برگشتم سمت نسیم)...

کنار تخت ایستاده بودو لباس عوض میکرد؛ پشتش به من بود... خیره موندم به حرکات دستاش که لباسشو در میآورد... صدای فرزادو دوباره شنیدم: میخوای سانسورش کنم مهمونی رو؟!!

چشمم سر خورد به قوس کمرش! تنهای کلمه از دهنم بیرون اومد: نه...
- بابا دمت گرورم! باشه به هدیه هم میگم بیاد... جون تو کچلم کرده هی شماره ی تورو میخواد... باشه... پس من هماهنگ میکنم با بچه ها!...
چند قدم به نسیم نزدیک شدم و چیزی شبیه فعلا! از دهنم خارج شدو موبایلو از گوشم جدا کردم...
میخواست لباس خوابشو تن کنه که دستاشو گرفتم: نسیم؟!...

تقه ای به در وارد کردم... چند لحظه ای گذشت که در باز شد.. شروین با کلاه شیپوری تولد روی سرش داد زد: بچه ها خود آشغالش اومد...

لبخند زدمو وارد خونه شدم! با دیدن دخترای جمع لبخند روی لبام خشک شد... شروین دم گوشم زمزمه کرد: فکر کردم خودت به فرزاد گفتی بدون سانسور باشه...

خواستم جواب بدم که هدیه اومد سمتم! سعی کردم نگاهمو از پاهای کشیده و هیکل میزونش بگیرم!! خیره شدم به چشمای سیاهش که خودمو نیازم ولی با دیدن خماریه چشماش بیشتر بهم ریختم!! دستشو دور گردنم انداختو خودشو بالا کشید بوسه ی کوتاهی روی لبم زد: دلم برات تنگ شده بود کامی...

یدام افتاد! وقتی عماد بودم این تصویر هدیه بود که مدام جلوی چشمم بود... فرزاد رو به جمع گفت: بچه ها امشب میخوایم بی سانسور مراسمو برگزار کنیم.. خوش باشید...

با گفتن این حرف موزیک بلندی پخش شدو نور های اضافی خونه خاموش شد... جمع شلوغی نبود شاید ده.. دوازده نفر... دستم توسط هدیه کشیده شد: بیا ببینم... میخوام سیرر نگات کنم...

روی صندلی نشستم! در کمال ناباوری روی پام نشست و دستاشو دور گردنم حلقه کرد: دیکه امشب ولت نمیکنم... با صدای بلندی گفت: نیکی... دو پیک بریز...

جلوی در ماشینو نگه داشتم... شمارشو توو موبایلم وارد کردم و سرمو به صندلی تکیه دادم؛ بعد از سه بوق صداش تو گوشم پیچید...
- الو؟! -

و من مثل شبای دیگه سکوت کردم تا بشنوم صدای نفساشو!!...
- آقا کامیار! (مطمئنم روش جدیدی برای عصبی کردن من با صدا کردنم به اسم کامیار! با وجود اینکه میدونه من براش فقط عمادم)... امیر خونه نیست! میشه وسایلرو ببرید فردا بیارید؟!...
با صدای گرفته ای گفتم: درو باز کن بیارم بالا...
- آخه؟!... باشه...

موبایلو از گوشم جدا کردم و انداختم روی صندلی...
از پله ها بالا رفتم؛ با هر قدمی که روی پله ها میذاشتم خاطراتم زنده میشد... خاطرات یک ماه زندگی باهش تو این خونه! خاطره ی رفتنش... دعوای منو امیر روی همین پله ها... پوزخند زدم به گذشته ای که فقط بدبختی داشته برام!!

جلوی در ایستاده بود؛ با دیدن من؛ گوشه های شالشو کشید روی شکمش!! لبام به خنده باز شدن! تو این مدت فقط از پشت شیشه دیده بودمش! مامان خوشگلی بود...

- دستتون درد نکنه... (دستاشو دراز کرد برای گرفتن کیسه های خرید)
سرد جواب دادم: سنگینه... میذارم تو اشپزخونه...
جلوی در ایستادم تا کنار بکشه! با کلافگی گفتم: میشه بری کنار؟!...

با کمی مکث کنار کشید؛ وارد خونه شدمو دنیایی از هیجاناته تلخو شیرین هجوم آوردن به قلبم... هر گوشه ازین خونه ی کوچیک ی دنیا خاطره داشت... قلبم به تپش افتاد!!... کیسه های دستمو روی کانتر گذاشتم؛ برای دور کردن افکارم فقط تونستم بگم: امیر کجاست؟!....

دستشو روی شکمش گذاشت! با این کارش وسوسه ی لمس اون شکم هشت ماهه به جونم افتاد!! مگه من پدر اون بچه نیستم؟! متوجه حال خرابم نشدو با هیجان گفت: رفتن خواستگاری... (ی قدم بهش نزدیک شدمو اون متوجه نشد) نوشین داره نوق مرگ میشه... (قدم اخرو برداشتمو تو فاصله ی کمتری ازش ایستادم! ... فهمید!!) حالمو فهمیده جمله ی اخرشو با ترس و اروم زمزمه کرد) بالاخره... بهم... رسیدن... نگاهمو از دنیای سیاه چشماش گرفتمو خیره شدم به شکمش!! به تنها فاصله ی منو مهسا!!... کف دستمو روی شکمش گذاشتم که چشماشو بست و زمزمه کرد: برو... بی توجه به حرفش زانو زدمو دستامو دو طرف شکمش گذاشتم: عطا... منو میشناسی؟!...!!

دست مهسا روی شونم نشستو با صدای گرفتش گفت: بهتره بری؟!...!

سرمو چسبوندم به شکمش: ... من پدرتم!! هه... حق داری نشناسی...

- عماد خواهش میکنم!!

چشمامو بستمو ادامه دادم: ازم گرفت... روزایی رو که میتونستم کنارت باشم! باهات حرف بزنم...

- عماد...!

با صدای بلندتری گفتم: من کامیارم!!... ایستادمو تو صورتش با خشم گفتم: دوس نداری بدونه کی فاصله انداخت بینمون؟!... میفهمه... بالاخره میفهمه... خیره شد به لبام: اره میفهمه پدرش! چه ظلمی در حق مادرش کرد!! تنهاییه الان من به خاطر اشتباه تو!...

دستامو روی گونش گذاشتم که سرشو عقب کشید: تمومش کن... برو...

میتونستم برم؟!... همیشه باید حرف بین منو اون رفتن باشه؟!...!

سرمو تکون دادمو با قدم های سستی سمت در رفتم! دستم سمت دستگیره رفت که صدای هق هقش تو خونه پیچید...

دلیم میگفت برد! این گریه برای رفتنته... ولی غرورم داد زد: بسه!! برو

درو باز کردم از خونه خارج شدم!

پشت فرمون نشستم؛ نفسمو بیرون دادم. چراغ موبایلم روی صندلی خاموش روشن شد... با دیدن اسم شروین سریع جواب دادم: به به...!

داد زد: کجایی تو؟! بیا بیمارستان ...

مهسا:

وقتی کف دستشو روی شکم گذاشت! موجی از دلتنگی بهم وارد کرد... انگار اشکام منتظر همین اتصال بودن تا بیارن! چشمامو بستمو زمزمه کردم: برو... و تو دلم داد زدم: بمونی دیگه نمیتونم خودمو کنترل کنم! پس میزنم نسیمو بچشو از ذهنم.. خفه میکنم صدای وجدانمو که همیشه بلندتر از احساسم فریاد میزنه تو مال من نیستی!! زانو زدو دستاشو دو طرف شکم گذاشت: عطا... (به اندازه ای دلمو میلرزونه صداش که وقتی میگه مهسا) منو میشناسی؟!... (مگه میشه شناسه؟! مامانش تو خوابو بیداری از تو براش میگه...)

دوست داشتم نوازش کنم موهاشو! ولی دستم روی شونش نشست: بهتره... ببری!! سرشو چسبوند به شکم: من پدرتم... حق داری شناسی؟!... فقط تونستم بگم: عماد خواهش میکنم (و ادامه دادم خواهش میکنم دل تنگترم نکن) - ازم گرفت... روزایی رو که میتونستم کنارت باشم! باهات حرف بزنم... کلافه گفتم: عماااا...

داد زد: من کامیارم... (چه کامیار باشی چه عماد! عشق این زنی!!) ایستادو بلند تر داد زد: دوس نداری بدونه کی فاصله انداخت بینمون؟!... میفهمه... بالاخره میفهمه...

کاش میتونستم چشمامو ببندم تا نبینه لباسشو!! خیلی سخته روبروی کسی بایستی که همه ی دنیات باشه... حس بودن باهاشو سرکوب کنی! همیشه فکر میکردم فقط تو آب میشه غرق شد!! اما من غرق میشم! تو همین خشکی... مقابل این مرد... توو چشمات... غرق میشم تو نگاهش...

مطمئنم اگه چند دقیقه بیشتر بمونه... دیگه نمیتونم حسمو کنترل کنم... گرچه با تاخیر؛ جواب دادم: اره... میفهمه پدرش! چه ظلمی در حق مادرش کرد!! تنهایی الان من به خاطر اشتباهه تو!... دستاشو روی گونم گذاشت! میخواستم بمونم تو حصار دستاش... اما نیرویی سرمو عقب کشید: تمومش کن... برو (داد زدم بمون برای همیشه) نگام کرد... و رفت.....

صدای هق هق تو سکوت خونه پیچید و بعد صدای بسته شدن در... دستامو گرفتم سمت کانتر و خیره شدم به کیسه های خریدش! به شکلاتی که میدونست عاشقشم...
/// ★ چشماتو ببندو دستاتو بیار جلو...

چشمامو بستم: عماد؛ سوسکی چیزی نداری تو دستما خندید؛ بسته ای تو دستم گذاشته شد!! چشمامو باز کردم: وای عماد... ازین شکلاتا... آخخخ... (لبامو غنچه کردم) ببین چه خانوم کم توقعی داری! با ی بسته شکلات خام شدم...

خندیدو دستشو انداخت دور گردنم: خانوم کم توقع من... همچین ارزونم نخریدم این شکلاتو...

ازش جدا شدم:بابا قبلا یکی دوبار خریده بود برام...نمیدونستم گرونه...
دستمو کشیدو سمت کاناپه رفت: بیا بشین اینجا...ی مطلبی خوندم میخوام تقدیم کنم به
عشقم...

روی کاناپه نشستو اشاره کرد به پاش: بشین...

اخم کردم: پات میشکنه....

کمرمو گرفتمو کشید سمت خودش: توی جوجه میخوای پامو بشکنی؟!...فوقش پنجاه
کیلویی دیگه...

رو پاش نشستم: نخیر...۵۸ کیلوام...با قدم خیلی تناسب داره...

موهامو فرستاد پشت شونم: سه چهار روز دیگه میبرم پول پیش اینجارو میدم به
امیر...یکم بیشتر بمونیم...خوبه؟!...

لبخند زدم: مطلبت همین بود که میخواستی تقدیم کنی؟!!

اشاره کرد به قلبش: سرتو بذار اینجا...

موهامو جمع کردم و سرمو گذاشتم رو قلبش؛ صدامو کلفت کردم و گفتم: بوم بوم!
مهسا...بوم بوم! مهسا...صدای قلبتم مثل صدای خودت بمه عماد...

خندید: خوبه...زبون قلبمو بلدی...

نفس عمیقی کشیدو گفت:

جفتت را که پیدا کردی!بگذار نفس بکشد...! به اون نجسب! بگذار خودش باشد...مثل
کسی باش که شن های کنار ساحل را برای نگه داشتن در کف دستهایش؛مشت
نمیکند....چون میداند شن ها از لای انگشتانش سر میخورند پایین...اگر خواستی ماندن
شن هارو ببینی؛ دستت رو مقابل افق باز بگذار و نگران باد هم نباش... که اگر رفتنی
باشد؛ بگذار برود و اگر ماندنیست...نه به زور! که به محبت نسیم خواستن
تو...بماند....

منو از خودش جدا کرد: به خاطر فوت حاجی نتونستم برات تولد بگیرم! این شکلات
و این متن...کادوی تولدت...

اشک چشمامو با خنده پاک کردم: قشنگترین تولد زندگیم بود...مرسی...

با خنده گفت: زبون ذهنمو هم بلدی؟!...

با تعجب نگاهش کردم که فرصت حاجی رو بهم نداد و فاصله رو از بین برد

نگاهمو از شکلات گرفتمو برگشتم سمت کاناپه و زمزمه کردم:اگر ماندنیست...نه به
زور که به محبت نسیم خواستن تو... (پوزخند زدم) نسیم...نسیم...اسمت همه جا
هست...حتی وقتی که کامیار عماد بود...تو خاطراتم...

عماد:

مبهوت از داد شروین ماشینو روشن کردم: هییی...صبر کن ببینم واس چی داد
میزنی?!!

وقتی هق هق کرد دستو پام لرزید؛ داد زدم: شروین؟!... د لامصب حرف بزندن...
صدای فرزاد توو گوشی پیچید: کامیار... میشه بیای بیمارستان ایرانمهر...
خندیدم: نکنه دخترم چیزیش شده؟!.. نسیم حالش خوبه؟!
- تو فقط بیا باشه؟!...

صدای بوق ازاد که شنیده شد خیره شدم به صفحه ی موبایلم... قلبم به شدت میکوبید!
دستم روی قلبم گذاشتم... مطمئنم که امشب ی بلایی سرم میاد... از لحظه ی ورودم به
خونه ی مهسا این قلب عادی نمیزنه...

ترمز دستی رو خوابوندم و ماشین حرکت کرد؛ لحظه ی اخر به پنجره ی خونه ی
مهسا خیره شدم! پشت پرده ایستاده بود...
نگاهمو ازش گرفتمو سمت بیمارستان رفتم....
جلوی بیمارستان ماشینو نگه داشتم؛ خواستم پیاده شم که نگهبان بیمارستان زد به
شیشه: اینجا پارک نکن اقا... پارک ممنوعه...
بی توجه بهش موبایلمو چنگ زدمو پیاده شدم؛ پشت سرم راه افتاد: هییی مگه با تو
نیستم؟!....

وارد محوطه ی حیاط شدم که نگهبان داد زد: مرتیکه ی...
دستم سمت یقش رفتو تو صورتش غریدم: بذار ببینم چه خاکی به سرم شده... پارک
ممنوعه بذار بیرنش به تو چه ربطی داره؟!...
دستی روی بازم نشست: کامیار؟!... برگشتم سمتش! دستام شل شد با دیدن چشمای
قرمز رفیق... نگهبان دستامو پس زد: برو بابا... دیوانه...
فرزاد دستشو روی شونم گذاشت: کامی قول بده اروم باشی... باشه؟!...
لبخند کلافه ای زدم: میشه حرررف بزنی؟!...

شروین از در بیمارستان بیرون اومد؛ با دیدن من نشست روی زمینو زد زیر گریه...
دیدن شروین تو اون حال بهم فهموند که اوضاع خرابتر ازونیه که فکرشو میکردم...
پاهامو رو زمین کشیدمو بهش نزدیک شدم: ش... شروین؟!...
دستشو گذاشت رو سرش: پسر کجایی تو؟!... پدرت... (و هق هقی که مانع از ادامه ی
حرفش شد)

همین ی کلمه کافی بود! نبود؟!... روبروش نشستم: کی؟!...
با گریه نگام کرد: نسیم بهت زنگ زد؟!...
سرمو تکون دادم: نمیدونم...
فرزاد کنارم نشست: کامیار... زنگ بزنی بهش...
سرمو تکون دادم و داد زدم: عوضیا حرف بزنی... چی شده؟! بابا چه ربطی به نسیم
داره؟!...
فرزاد رو به مردمی که نگام میکردن گفت: بفرمایید... بفرمایید حالش بده... نمیفهمه
چی میگه...

از روی زمین بلند شدمو سمت بیمارستان رفتم؛ صدای گرفته ی شروینو پشت سرم شنیدم: کامی... بیبا بشین من خودم همه چیزو بهت میگم... بی توجه به حرفش سمت پذیرش رفتم: ببخشید آقای جمشید رادمهر اینجا بستری شده؟!...

فرزاد دستمو گرفت: کامیار... من میگم بهت بیبا با من... بر خلاف میلیم دستمو کشیدو سمت صندلیای سالن انتظار برد: ببین... پدر... سگته کرده...

نگاهم قفل شد به دهنش! نفسم تندو کوتاه: زندس؟! کنارم نشست: نسیم بهت چندبار زنگ زده گویا... ولی جواب ندادی؛ نسیم... بهم زنگ زدو گفت بابا سگته کرده...

زبونم مثل سنگ شده بود و به زحمت تکونش دادم: خودش کجاست؟!.. دخترم؟! شروین رو زانو نشست: بهش ی زنگ بزن... کارت داره... خندیدم: میدونید خیلی مزخرفید... (داد زدم) بابام زندس؟!... شروین با گریه بلند شد: دیر رسید...

با تعجب نگاهش کردم! ذهنم میگفت: باور نکن چیزی رو که شنیدی.... خندیدم! خندم تبدیل شد به قهقهه...

فرزاد سرمو تو بغلش گرفت: کامیار... اروم باش...

خندم تبدیل شد به گریه... بین گریه گفتم: نسیم کجاست فرزاد؟!...

فرزاد دم گوشم گفت: بهم گفت باهاش تماس بگیری

شروین موبایلو گذاشت کنار گوشم؛ صدای نسیم تو گوشم پیچید: کامیار... شروین بهم گفت پدرب دیر رسیده بیمارستان... متاسفم... فکر نمیکردم کار به اینجا بکشه! اصلن جزو برنامه نبود....

تنها چیزی که گوشامو تیز کرد کلمه ی برنامه بود....

موبایلو از شروین گرفتم و ایستادم: برنامه؟!...

- کامیار... سه سال پیش! ی هفته قبل از تصادفت من رفتم المان... منتظر هدیه بودم...

با کلافگی گفتم: میشه درستو حسابی حرف بزنی؟!.. کجایی؟!...

- ایران نیستم! پس دنبالم نگرد...

برگشتم سمت فرزاد: فرزاد این چی میگه؟!... ایران نیست؟!... اینجا چه خبره?!...

- کامیار... بذار توضیح بدم!... قبل اشناییمون قرار شد یا من پیام سمتت یا هدیه... و من موفق شدم! برنامه فقط عاشق کردن تو بود... ولی من باردار شدم... زندگیم خوب بود ولی... ثروت اون چیزی بود که میخواستم! هدیه رو دوباره وارد ماجرا کردم... قرار بود ی جوری ازت وکالت بگیرم وقتی که هوشیلم نباشی... و تو... تیزتر ازین حرفا بودی که... انقد مست کنی که هوشیاریتو کامل از دست بدی!

هدیه ازم خواست ی هفته قبل از برنامه برم المان... بعد از دو سه هفته اونم بهم ملحق میشد... ولی اون شب... تو! تصادف کردی!!!....

موهامو چنگ زدم: تو...چیکار کردی نسیم؟!....
- دلیلی نداشت تو مراسم تشییع جنازه باشم! ...اما تو...زنده بودی!فرزاد با خیال اینکه هدیه معشوقت بوده و میتونی با دیدنش همه چیزو بیاد،بیاری...اونو سر راحت قرار داد...اون روز توی مرکز خرید یادت میاد؟! ... وقتی شنیدم زنده ای...خب! دوباره برگشتم...مثل سری اول بدشانسی اوردمو حامله شدم...تو تغییر کرده بودی دیگه مهمونی نمیرفتی...مست نمیکردی...هدیه رو پس زدی...شب تولدت! هدیه از فرزاد خواست که تو تولدت باشه...اون شبم نخواستی مست کنی ولی به اصرار دوستات...و البته! یاد معشوقت مهسا...انقد مست کردی که وقتی هدیه شب اوردتت خونه! دیگه هوشیار نبودی...ی امضا و وکالت نامه...با رقصو نازو عشوه...نقشمو تموم کرد...پدرت امروز فهمید...

پوزخند زدم: خیلی اشغالی...عوضی...عوضی...
- اروم باش...قرار نبود برای پدرت اتفاقی بیوفته...متاسفم...مرد خوبی بود...در مورد دخترتم! متاسف نمیتونم نگهش دارم....
داد زدم: عوضی...پست فطرت...دستم بهت برسه میکشمت نسیم...
فرزاد بازو هامو گرفت: چی میگه کامیار؟!...دست فرزادو پس زدم: اشغالا...همتون همدستین...

نسیم داد زد: خونه رو برات گذاشتم چون میدونستم کلی ازش خاطره داری...زمین های فشم و ویلای لواسون برام کافی بود...خداحافظ...کامیار...
موبایلو از گوشم جدا کردم و خیره شدم به صفحش! باورم نمیشه...از اول بازی بوده؟!...من باختم?!...نفسام سخت شد! دستم سینمو چنگ زد!تو ذهنم دو تا کلمه تکرار شد: پدرم...دخترم!!!...افتادم...از بلندی افتادم...شروینو دیدم دوید سمتم...

مهسا:

پرده رو کنار زدم: نوشین...تو با امیرعلی حرف بزنی...
نوشین با بسته ی چیپس توی دستش کنارم ایستاد: انقد جوش نزن...برای بچه خوب نیستا...
پاکت چیپسو گرفتمو انداختمش رو زمین با حرص گفتم: دو هفتس نیومده!!! جوش نزنم؟!...امیرعلیم که فقط میگه بره به درک ...
بغض به گلوم چنگ زد: من میدونم اتفاقی افتاده برات...
نوشین دستمو گرفت: مهسا...اروم باش...خب موبا...
بین حرفش عصبی داد زدم: جواب نمیده...میفهمی؟! ازش هیچ ادرسی ندارم...
اشکام سرازیر شد: نوشین...اگه اتفاق بدی برات افتاده باشه چی؟!...
نوشین دستمو کشید سمت کاناپه: بیا استراحت کن...من به امیر میگم پیداش کنه...بابا اون سرش گرمه با زنش...

ننشسته صاف ایستادم! انقد سریع که بچه تکون خورد! دستمو گذاشتم روی شکم:
بیخشید مامانی... (رو به نوشین ادامه دادم) نکنه برای زنو بچش اتفاقی افتاده؟!...
نوشین متعجب نگام کرد: بچشش؟!!!!! مگه بچه هم داره؟!... به به.. هر دم ازین با...
داد زد: نوشییینن... جدی باش تورو خدا... حال خوب نیست...
نوشین سمت تلفن رفت: اخه نصف شبی من امیرو کجا بفرستم؟!...
سمت اشپزخونه رفتم: نمیدونم... نمیدونم... اگه اتفاقی نیوفتاده بود مطمئنم روز اول
عیدو بهم سر میزد...

نوشین گوشی رو تو دستش نگه داشت: بیا خودت با امیر علی حرف بزن...
با سرعت سمت تلفن رفتم ولی! دستم به تلفن نرسید... صاف ایستادم و اروم زمزمه
کردم: ..نو..شین...

نوشین با تعجب نگام کرد: چیه؟!... بیا بگیر دیگه الان جواب میده ها...
سرمو پایین انداختم خیره شدم به شلوارم: نو..شین... بگو... امیر علی بیاد... (دردی تو
کمرم پیچید که داد زد) بگو عمادو پیدا کنه...

نوشین متوجه حال بدم شد: یا فاطمه ی زهرا... زوده که... بیا گفتم جوش نزن... گفتم یا
نگفتم... (تو گوشی داد زد) الو امیر بیا بچه داره بدنیا میاد...
دستم سمت مبل دراز کردم دسته ی مبلو گرفتم: عماد کجاست؟!...
نوشین کنارم ایستاد: احمق به فکر خودتو بچه باش...

اروم روی مبل نشستم... که دوباره شکم منقبض شد! چنگ زدم به پیرهن نوشین:
نووشییینن...

دستامو گرفتم: جانم... (با گریه ادامه داد) مهسا من میترسم... تورو خدا قوی باش...
دوباره اروم شدم که با خنده گفتم: خوب کسی رو گذاشتن برا مراقبت... خودش گریه)
دوباره کمرم درد گرفت که با صدای بلندی گفتم) ساک... بچه... یادت نره...
نوشین دستامو ول کردو سمت اتاق دوید...

فسام تند شده بود... خوشحالیه به دنیا اومدن پسر! با غم ندیدن عماد... از بین رفته
بود... خیره شدم به حلقه ی دستم... دستمو به لبم نزدیک کردم و بوسیدم اسمشو... دوس
داشتم اگه نیست! نباشم... اگه نفسش میره! نفسم بره... نوشین کنارم نشستو دستمو
گرفت... لباس تکون میخوردو اشکاش سرازیر میشد! ولی من... تو دنیای خودم بودم!
// خیلی وقتا از خودم پرسیدم! کی عاشق عماد شدم... ولی یادم نیومد... خیلی جاها
نگاهش! خندیدنش! حرف زدنش! دلمو لرزونده... اون وقتایی که تو جمع بودیمو با
سنگینیه نگاهش چشمام مچ نگاهشو میگرفت! روزای خوبی بود... کاش بشه تکرار
شن! اون حرف زدنا... مچ گیری ها... لبخندا...

کوتاه بود زندگیمن ولی من دست پر شنمو رو به افق گرفتم... نگران باد هم نیستم... //
با سیلی ای که به صورتم خورد هوشیار شدم؛ امیر علی بود داد زد: خواب
مهسا... رسیدیم

لبای خشک شدمو تکون دادم: عماد...

با چشمای نگرانش نگام کرد: پیداش میکنم

نوشین دستمو گرفت: بذار کمکت کنم! اون پسماتم که ی دقیقه از خودت جدا نمیکنی...
به چهره ی عطا نگاه کردم لبخند زدم: نمیتونم ازش جدا شم...
مریم اومد سمتم: بده من ببینم... (عطارو ازم گرفت) ای جالانم خوشگل خاله...
امیرعلی زیر بازومو گرفت : مواظب باش...میخواهی پله هارو کولت کنم؟!
خندیدم: وای تورو خدا...امیرعلی؟!...

سرمو بوسید: جونم خواهر کوچولوم...
اروم پله هارو بالا رفتم؛ با دیدن لاله جلوی در بغض به گلوم چنگ زد! اروم زمزمه کردم: لاله جون؟!...

اشک گوشه ی چشمشو پاک کرد و اسپندو دور سرم چرخوند: خوش اومدی عزیزم...ان شالله قدمش مبارک باشه برات...
چونم لرزید و اشکام ریختن! امیرعلی کلافه گفت: ای باباااا...من به زور جلوی اشکای اینو گرفته بودم...برید کنار بذارید رد شیم...

وارد خونه شدم! خالی بود! نه از اثاث...از همه ی دنیام...رو به امیر گفتم: پس..عماد کجاست؟!...تو گفتی بریم خونه بریم خونه...اینجا که کسی نیست پوفی کردو سمت آشپزخونه رفت: حالش خوبه...نترس! از منو تو سالمتره...
اخم کردم: پس چرا نمیاد پسرشو ببینه؟!...من به جهنم

شیشه ی ابو از یخچال بیرون کشیدو به لبش نزدیک کرد: دستش بنده...
خواستم حرف بزنم که صدای گریه ی عطا مانع شد؛ لاله عطارو بغل کرد: ای جانم...چقد کوچولوئه...امیرعلی شبیه تو!...
نوشین روی کاناپه نشستو با خنده گفت: مادرجون...امیرعلی تکه! این بچه ی زشت کجاش شبیه امیره؟!...

امیرعلی از آشپزخونه بیرون اومد و دستمو گرفت: چرا واسادی؟!...بریم تو اتاق دراز بکش...
دستشو پس زدم: داری دروغ میگی...

مریم دستمو گرفتو سمت اتاق کشید: بیا یکم استراحت کن...فعلا فکر نکن به این چیزا...

لبه ی تخت نشستم: مریم...اتفاقی براش افتاده؟!...
مریم کنارم نشست: ی چیز میگم بین خودمون بمونه...من شماره ی دوستشو دارم!!!
کلافه از حرفایی که نمی فهمیدم سرمو تکون دادم: مریم! از عماد بگو...

موبایلشو از جیبش بیرون کشید: باور کن منم هیچی نمیدونم...اگه بخوای زنگ میزنم
شروین میپرسم...ولی این امیرعلی میدونه...
- آره من میدونم...هر دو برگشتیم سمت در...

امیرعلی دست به سینه تکیشو داد به دیوار: چی میخوای بدونی؟!... از زنش که پولاشو بالا کشیده و در رفته... یا از مرگ پدرش!! که دیده عروسش همه چیزو جارو کرده رفته... یا بگم زنش ایرانه و پلیسا دنبالش... چی میخوای بدونی؟!...
ناباورانه از حرفای امیرعلی از لبه ی تخت بلند شدمو روبروش ایستادم: از عماد بگو...

تکیشو از دیوار گرفت: هیچی یادش نمیاد....
با تعجب نگاش کردم: هیچی یادش نمیاد؟!....
دستامو گرفت: مهسا... عماد برگشته تعمیرگاه... ی شوک عصبی که دوباره یادش رفته کیه؟!... فرزاد میگفت شاید به مرور حافظش برگرده... ولی الان... عماده قبل از ورود تو به زندگیشه...
خندیدم: شوخیه بدیه...

سرشو تکون داد: متاسفانه نه... نتونستم بهت بگم... میترسیدم از عکس العملت... ولی مهسا! شاید تو بتونی حافظشو برگردونی...
سرمو به سینش تکیه دادمو با گریه گفتم: میخوام ببینمش...
بوسه ای رو سرم زد: چند روز استراحت کن میبرمت...
- امیرعلی... اگه یادش نیاد چی؟!...

منو از خودش جدا کرد و با لبخند گفت: اول اینکه من به معجزه ی عشق اعتقاد دارم... در ثانی به یاد نیاره! دوباره همه چی از اول تکرار میشه...

روبروی تعمیرگاه ماشینو نگه داشتم! یاد روزی افتادم که همینجا از هم خداحافظی کردیم... یادمه گفت اگه زمان به عقب برگرده... باز می مونی... حالا زمان به عقب برگشته! اومدم که بمونم... اومدم که برای همیشه بمونم باهانش...
از ماشین پیاده شدم که موبایلم زنگ خورد؛ با دیدن اسم نوشین سریع گفتم: باز چی شده؟!...

- مهسا! این الان شیرشو خورد ولی باز پوشکشو کثیف کرد...
پوفی کردم گفتم: خب نوشین جاشو عوض کن... توقعاً اینو نمیدونی؟!...
- برو بابا... بچه ی ده روزشو انداخته اینجا معلوم نیست کدوم گوریه... بهت گفته باشم!! مهسا.. (جدی شد) با عماد برگرد...
لبخند زدم: قربون تو رفیق و زن داداش گلم برم... حتما...
- خب دیگه هندیش نکن... فعلاً...

موبایلو از گوشم جدا کردم خیره شدم به در سفید روبروم!... با عماد برمیگردم؟!...
سنگ کوچکی از روی زمین برداشتمو درو زدم... صداش شنیده شد: کیه؟!...
نفسمو بیرون دادمو گفتم: اقا عماد... منم...
درو باز کرد! چند لحظه خیره شد بهم! متعجب پرسید: مهسا خانوم اینجا چیکار میکنید؟!...

چونم لرزید! یعنی یادش نیست؟! ...
 لرزش چونمو دید که داد زد: حمید... صندلی بیار....
 با گریه خندیدم!!! نه... واقعا تاریخ داره تکرار میشه...
 روبروم ایستاد: مهسا حالت خوبه؟! ...
 سرمو تکون دادم: اره... میشه پیام توو؟! ...
 اخم کرد: بچه ها اینجان... خوب نیس دختر حاجی این موقع شب بیاد تعمیرگاه...
 بی توجه به حرفایی که دقیقا یکسال پیش شنیده بودم؛ از کنار س رد شدمو سمت اتاقک
 نگهبانی رفتم...
 پشت سرم اومد: مهسا کجا میری؟! ... بچه ها اینجان ی وقت مارو باهم میبینن...
 برگشتم سمتش: خب ببینن...
 اخم کرد: چی داری میگگی؟! ...
 دستشو گرفتمو سمت اتاقک کشیدم؛ وارد که شدیم دستشو کشید: دارم شک میکنم به
 عقالت...
 روبروش ایستادم! خیره شدم به عشقی که دوباره داشت جوونه میزد!!! من این بازیه
 جدیدو دوس دارم...
 این دفعه مطمئنم برنش منم...
 خیره شدم به لباس و زمزمه کردم: میخوام مکانیک شم!!...
 تعجبش تبدیل به خنده شد: واقعا؟! ... باشه... کی شروع کنیم؟! ...
 بهش نزدیک شدم؛ دستمو روی قلبش گذاشتم... با تعجب به دست من نگاه کرد: فک
 کردم گفتمی مکانیکی یاد بگیری؟! ...
 خندیدم! از ته دل خندیدم... میخوام بمونم...
 اخم کرد: مهسا برو... حاجی بفهمه از دستم ناراحت میشه...
 بغض کردم: عماد منو یادت نیست؟
 متعجب نگام کرد: چی داری میگگی؟! ... خب تو مهسای دیگه... خانوم مهسا
 سعادت... دختر حاج عطا سعادت...
 چیزی روی سینم سنگینی کرد!! نتونستم نفس بگیرم!! به خس خس افتادمو از اتاقک
 بیرون زدم پشت سرم اومد: میخوای فردا بیا؟ هوم؟ ...
 بی توجه به حرفش از تعمیرگاه بیرون زدم! پشت فرمون نشستم و شماره ی امیر علی
 رو گرفتم... بعد از دو بوق جواب داد: مهسا؟ چی شد؟ ...
 با گریه گفتم: یادش نیومد... منو یادش نیومد...
 -ای بابا... خب حالا بیا خونه...
 اشکامو پس زدم: شماره ی فرزادو بده...
 -میخوای چیکار؟ ...
 -میخوام باهات حرف بزنم اون دوست صمیمیش بوده بهتر میتونه کمکم کنه...
 -باشه... الان میگم بهت زنگ بزنه...

موبایلو از گوشم جدا کردم و خیره شدم به در بسته ی روبروم... دری جایی که عماد حصار کرده دور خودش و نمیخواد باشه اونی که هست!!
با صدای موبایلم نگاهمو از در گرفتم... آقا فرزاد؟
-سلام...

به صدلی تکیه دادم و بی مقدمه گفتم: اقا فرزاد... چی حال عمادو خوب میکنه...
تک خنده ای کرد: فک کنم فقط شما...
چشمامو بستم: اون منو نشناخت....

-خسته شدی؟... ازینکه تورو نشناخته؟... میدونی وقتی عماد بود چقد رفتم سراغش تا منو به یاد بیاره؟... مثل کاری که این روزا دارم میکنم... کامیار تغییر کرده بود... دیگه اون کامیار قبل نبود! ولی چه عماد باشه چه کامیار بهترین رفیق منه... منو شروین هر روز میریم به دیدنش تا به یاد بیاره... گرچه اتفاقای اخیر تقصیر من بود! من پای هدیه رو کشیدم وسط اما قسم میخورم هیچی از نقشه ی نسیم و هدیه نمی دونستم....
نفس عمیقی کشیدم: میدونم بر اش سخت گذشته....

-باید کنارش میموندی... اون ی بار با از دست دادن مادرش بهم ریختو شدی کامیاری که روزبروز بیشتر غرق میشد و منو شروین هم کاری نمیتونستیم بکنیم... دیگه تنه اش نذار... کاش هیچوقت عمادو نمیدیدم! الان خیلی اوضاع شما فرق میکرده... (خندید) الان که دارم فکر میکنم میبینم همه ی بدبختیای کامیار سر منه...
لبخند تلخی زدم: نه... اینطور نیست... اقا فرزاد کمک میکنید؟
پیشنهادم اینه تو تعمیرگاه بیشتر بهش سر بزنی... اون از تو و تعمیرگاه خاطره داشت...

نفسمو بیرون دادم: باشه... مرسی که هستید...
-همش به خاطر کامیار... نه بهتره بگم عماده...
-درسته... شبتون بخیر...
-شب شما هم بخیر.....

موبایلو از گوشم جدا کردم: باید فردا هم پیام....
قابلمه ی قیمه رو تو دستم جابجا کردم و درو با پا زدم... چند لحظه گذشت که در باز شد! با دیدن پیمان لبخند روی لبام خشک شد! از جلوی در کنار کشید: بیا تو... از رفتاراش مشخصه بی قراره....

وارد تعمیرگاه شدمو نگاهمو چرخوندم! جلوی اتیش نشسته بودو خیره به شعله های اتیش غرق توو فکر...

صدای پیمانو پشت سرم شنیدم: مهسا... واقعا متاسفم به خاطر رفتارای گذشتم...
سرمو تگون دادم: منم بی تقصیر نبودم... ببخشید بابت سیلی ای که بهت زدم...
خندید: مهم نیست... ی سال میگذره ازش... (اشاره کرد به عماد) هنوزم وقتی حرف تو میشه قاطی میکنه... برو پیشش
ازم جدا شد و سمت اتاق نگهبانی رفت... با قدم های ارومی سمت عماد رفتم: سلام...

نگاهشو از اتیش گرفتم دوخت بهم: پیمان اینجاست واس چی اومدی؟... (از روی زمین بلند شد و اومد سمت یکی از قابلمه ها رو از دستم کشید و با دست آزاد بازومو گرفت و سمت در کشید: برو دیگه اینجا پیدات نشه....

دوباره بغض کردم... کنار در قابلمه رو زمین گذاشتو درو باز کرد! نتونستم راحت ازش بگذرم و از پشت بغلش کردم: عماد... دوست دارم.... دستامو از روی شکمش برداشتمو روی قلبش گذاشت (و تاریخی که دوباره داشت تکرار میشد): مهسا... این قلبم برای تو میزنه.... خندیدم! یادش اومد!!! برگشت من و با خنده گفت: میخوام با حاجی صحبت کنم بیام خواستگاریت!!!.....

با خنده گفتم: عماد چی داری میگی؟... (ی قدم ازش فاصله گرفتمو داد زدم) لعنتی بابام ی ساله مرده... چرا یادت نمیاد... چرا یادت نیست روزای عاشقیمون؟... چرا یادت نیست تو کامیاری؟...

اخم کردو انگشت اشارشو گذاشت روی بینیش: هیس... پیمان اینجاست... میشنوه... بی توحه به حرفاش از جلوی در پیش زدمو سمت ماشین دویدم! ماشینو روشن کردم! از توو اینه دیدم که کنار در ایستاده و نگام میکنه و این نگاه اتیش زد به قلبم! پامو روی ترمز گذاشتمو از ماشین پیاده شدم! نگاهامون گره خورد... دویدم سمتش! منو به اغوش کشید و اروم زمزمه کرد: میخوام برای همیشه بمونی کنارم!! فردا بیام؟... سرمو بالا پایین کردم: به حاجی میگم... بیا...

ازش جدا شدمو سمت ماشین رفتم! دیگه نگاش نکردم... که اگه دوباره نگاهشو پشت سرم میدیم... به اتیش میکشیدم هرچی هجرانو جداییه... عاشق باشیو سهمت بشه دوری؟ عاشق باشیو به معشوق نرسی؟...

تا خونه گریه کردمو مرور کردم خاطرات زنده ی روزای عاشقیمونو...!! کلید داخل قفل چرخوندمو اروم درو باز کردم! با باز شدن در نوشینو امیرعلی از هم فاصله گرفتن! شرمزده سرمو انداختم پایین: ببخشید... باید در میزدم... نوشین از روی مبل بلند شدو بهم نزدیک شد: عب نداره عزیز دلم... عطا رو خوابوندم...

لبخند زدم: دستت درد نکنه...

امیرعلی تکیشو داد به مبل: یادش نیومد؟

سرمو به معنیه نه تکون دادم: میخواد از حاجی اجازه بگیره... (هق هق کردم) بیاد خواستگاری....

نوشین دستمو گرفتمو سمت مبل کشید: ای بابا... یعنی هیچ راهی نیست؟...

اشکامو پاک کردم: قدر روزای باهم بودنو بدونید... زود تموم میشه...

از روی مبل بلند شدم که امیرعلی صدام زد: مهسا... فهمیدم....

برگشتم سمتش، ادامه داد: عطا...

امیرعلی ماشینو چلوی در تعمیرگاه نگه داشت: پرو من اینجا هستم...نگران نباش...مطمئنم با عماد برمیگردی...به زور راضیش کردم هفته ی دیگه بیاد خواستگاری...

لبخند تلخی زدمو عطا رو به سینم فشردم...در ماشینو باز کردم و اروم به حصار عماد نزدیک شدم...خیره شدم به چهره ی عطا: مامانم...بابا رو بهم برگردون... با دستای لرزون کوبیدم به در...چند لحظه گذشت که در باز شد و قامت عشقم جلوی در ظاهر شد: مهسا؟! خوبی?....

لبخند زدم: میشه پیام توو؟

از جلوی در کنار کشید: چرا که نه...بفرمایید...
وارد تعمیرگاه شدم: هیچکی نیست...

درو بست و چرخید سمتم! با دیدن عطا لبخندش جمع شد: م...مهسا...این...
عطارو گرفتم سمتش: بیا بغلش کن...

سرشو تکون داد: از کجا اوردیش؟ کیه؟ بچه ی کیه?...بهش نزدیک شدم: این...پسر مونه!! (ناباورانه نگام کرد) عماد...این عطاست?...اومده پدرشو بشناسه...اومده بهت بگه مامانش نه ماه فقط از تو براش حرف زده...

چند قدم ازم دور شد: مهسا...چی داری میگی؟ بچه ی منو تو?...!

با گریه داد زدم: عماد...تمومش کن...من خستم!! به خودت بیا...

با صدای بلند من عطا بیدار شد و گریه کرد...با دیدن گریه ی عطا بهم نزدیک شد: ارومش کن...مهسا ارومش کن...

سرمو تکون دادم: نه...نمیتونم...دیگه نمیتونم ارومش کنم وقتی بهونه ی تورو میگیره...

مهسا ی نوزاد چی مفهمه...ارومش کن...

عطارو گرفتم سمتش: تو ارومش کن...

با حرص نگام کرد: مهسا داری عصبانیم میکنی ارومش کن....

خم شدمو عطارو با پتوی پیچیده شده دورش گذاشتم رو زمین و سمت در رفتم! داد زد: مهسا...ببرش...

درو باز کردم و با گریه بیرون اومدم!! تکیمو دادم به در بسته...اروم سر خوردمو روی زمین نشستم!...صدای گریه ی عطا قطع شد...اشکامو پاک کردم ایستادم...و صدای فریاد عماد که داد زد: بابا....

دستمو جلوی دهنم گذاشتمو خندیدم!!!! خندیدم به بازیه عشقی که سر منو عماد اومد...و حالا من امشب دوباره به دستش اوردم....

عماد:

نگاهمو از پنجره گرفتم و خیره شدم به مهسا و عطا...هر دو روی تخت خواب بودن!
عطا هر از گاهی دهنشو تکون میداد و صورتشو جمع میکرد....

نفس عمیقی کشیدم؛ خوشبختیه مگه این نیست؟! اینکه عشق باشه تو زندگیت... مگه چند روز زنده ایم؟! ارزش داره این عشقو ارزون بفروشیم؛ که این چند روزه ی زندگی رو خوش باشیم به هر قیمتی که شده؟!... که تهش میشه همون غروبی که حال دلت ناخوشه... من! کامیارو باختم... باختم به زنی که ی شبه وارد زندگیم شد... و ی شبه از زندگیم رفت! با مستیه من وارد شدو با مستیه من رفت... تنها چیزی که اتیش میزنه به قلبم! مرگ باباست... بی انصافیه کامله که به خاطر اشتباهات من اون قربانی شد....

نفس عمیقی کشیدمو برگشتم سمت پنجره! دستای مهسا دورم حلقه شد: اقامون کجا سیر میکنه؟!.....

دستمو روی دستاش گذاشتم: خیلی جاها... گذشته و عبرتاش... حالو لذتاش... آینده و... به نظرت اخرش چی میشه!....

لبخند زد: اگه عشق باشه... اخرش خوشه... مثل داستان زندگیه ما خندیدم: میدونستی اگه نبود ی از پا در میومدم؟!... میدونی چی کشیدم؟! سخت بود مهسا! خیلی سخت... نتیجش شد مرگ پدرم... دخترم... ناراحتیه قلبی و... حس عذاب وجدان؛ برای فرزندی که سرپیچی کرد... همسری که نادیده گرفت زنشو... و ی مرد پستی که به اتیش زد خیلی از زندگی هارو حلقه ی دستاش محکتر شد: هییییی... چی بگم؟! خیلی سخته! به نظرت اون پولا از گلوی نسیم و هدیه پایین میره؟!!

پوزخند زد: بالاخره ی جا تاوانشو پس میدن... همونجوری که من تاوان کارامو دادم... در اعزای از دست دادن عزیزام...

حلقه ی دستاشو باز کردو روبروم ایستاد: عماد... مرسی، که هستی... بودنت نعمته... پیشونیشو بوسیدم!: خیلی بده حتی وقتی کنار می دلتنگت میشم - هیچوقت فراموشم نکن!!! حتی وقتی شوک عصبی بهت وارد میشه... با صدای بلند خندیدم که عطا بیدار شدو شروع کرد به گریه کردن! مهسا رفت سمتش: جان!... باباست دیگه همیشه کاریش کرد صداش این مدلیه!!! دوباره خندیدم: مهسا... (نگام کرد) عاشقتم....

۱۳۹۵/۱/۲۵

Sana.m فرصت کمه... عاشق باشید ۱۱